ولە

…را تو غایت مقصودی از جهان ای دوست	هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
…جان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم	که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
…دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست	بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
…ر تو در نگشایی کجا توانم رفت	بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
…را مراد تو باید نه زندگانی خویش	اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست
…تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود	هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
…جای من که بسر زرکانی بخرده زر	چنین سبک ننشیند و سرگران ای دوست
…نساب بلعلت حدیث بایستی	جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
…گر کشد سعدی از آشوب عشق یکی برد	بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست

ایضاً لە

سروها دیدم و در باغ تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست

نه ترا از من مسکین نه گل خندان را / خبر از مشغله بلبل سودایی هست

هر کرا از دوست شنیدی که صبوری کند / دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر / زانکه وی را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد / تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده برویت نگرانست ولی / هر کسی را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی که همه زرق و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

وله

هر که هر بامداد پیش کسیست / هر شبانگاه در سرش هوسیست

دل منه بر وفای صحبت او / کان خبازرا حریف چون تو بسیست

مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا مکنت و دسترسیست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن برد که صورت نگار
ایشم قبول بس که بچرم را آستان / تا شب ستم کشد که خدمت گزار
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوند کار

ولـه

یارا بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتست / یا لطف صورتست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست
ایشان که در بهار بصحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند

این نقطه‌های خال چه زیبا نشانده‌اند / وین خطهای سبز چه زیبا کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گویی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی بریده‌اند

سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ / کین مومنان بسحر حسن گرویده‌اند

زیشان توان بخون جگر یافتن مراد / گر کودکی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند

در باغ عشق خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند

با جاهلان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در شدند و اندک رسیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد / باز از کمین عهد تو نیش وفا که برد

چندین وفا که کرد چو من در هوای تو / دیگر که زد بدست عشق تو چندین جفا که کرد

بگریست چشم ابر بر احوال زار من / جز آه سوزش من این ماجرا که کرد

سودا بر کرد آتش غم در دل منت / ما را غم تو برد و سودا ترا که برد

توفیق روی تو گفت ما کرامت / باز اتفاق وصل تو گر نیست ما که برد

گفتم لب ترا که دل من تو برده / گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که کرد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق بود / دستی بکام دل ز رخ مهر دغا که کرد

ولـه

بوی حاجیان که شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و سر بازی / وگر چه چاره که با زورمند بر نایند

اگر پیام بیاید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشت ها نمایند

[illegible] کلی از طرش [illegible]

[illegible] ساران کند بپاید [illegible]

[illegible] ز خون [illegible]

[illegible] سیا[illegible] بود [illegible]

ندای [illegible] دل [illegible] ان کند کرو اید

غلام حلقه [illegible] آن [illegible] نباید

[illegible] سرو [illegible] ایستان [illegible] ابید

[illegible] تو [illegible] آن وقت [illegible]

حدیث حسن تو [illegible] بدر [illegible] آید

هزار لیلی و مجنون [illegible]

مثال سعدی عود است تا نسوزانند / ز راحت نفس خلق بر نیاسایند

ایضاً

دل [illegible] چو [illegible] عدمند / [illegible] سودای تو [illegible] دند

[illegible] اندر رهت سوخته آتش عشق

خلق اندر طلب [illegible] ز پای عشق

[illegible] از [illegible] حنی

[illegible] نکرد [illegible] صبر

زلف در دی تو [illegible] دهند

هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنایت بکنند و دعایی بکنند

در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بنمایی خمند

خوبهای خط موزون تو پیرامن روی
گوییا زنگ سیه بر گل سوری رفتند

بند کاشانه گزیدست ز عشق تو گریز
چه کند ار بکشد ور بتواری چه کنند

خوب و دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگرسوختگان در چه غمند

تو سبکبار و قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

وله

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد
هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزد

ندارد عقل بی شمع جمالت جمع خاطر
که چشم و زلف تو از صد برون دل‌آویز
تو فردوسی و شیرازی ز روز دندان
که مشتاق جمالت همه اشک بیم ریزند
و اگر گویی نصیحت که باز ...
... که با یکدیگر ...

غلام آن سر و بالایم که در لطافت حق
حلال است که از تو نظر بر ایم
خالی که در رخ خوبان حلال است نظر
که کند که از ... تو در حق ...
جلوه ... خوبان ...

وله

... تنها که ... ادا ... احساس ... سعدی
... گر آن ... دریغ ...

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود

دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

وله

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم ایوان بسوز مجمر عود

تو که رحمت برآمد آیت نقمت
دوست درآمد ز در به طالع مسعود

دولت دنیا و آخرت بتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

[illegible]

وله

[illegible]

دو عالم را به یکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
سر سعدی نخواهد رفتن از دست | همان بهتر که در پای تو باشد

ایضاً

از دوست دوست هرچه ستانی شکر بود | ز دوست غیر دوست ببرد دشمن بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر روی | از نیش چرخ دشمن ناخن تیزتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط آنکه چو شمشیر برکشند | یار عزیز جان عزیزت سپر بود
یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست | تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی | در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو را ای و تیغ و تاج | یعنی گر ماه روی نه با تاج بر سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت و روز ظفر بود

به کوی لاله‌رخان هر که عشقباز آید | امید نیست که دیگر به عقل باز آید

وله

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

بیت

چو هر چه میرود از دست اوست ذوقی
میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

نسیم باد سحر بوی یار من دارد
چه باد خواهم ازین پیش بوی او بنمود

نمیگذاشت و نگه کردمش بگوشهٔ چشم
که یک نظر بربایم قرار من بربود

ببیر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که رشت تمام
دران مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بکلبهٔ نقش کرش رضا
رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی چراغ عشق نگفت
دگر شب آمد کی بی تو روز خواهد بود

وله

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید
کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود به بیداد
کامروز غم هجر اکنون ولایت

لیکن چون زاد و دست ...

غرقه در بحر عمیق تو جان می سپرم
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش نزدست

گو مبادا که ز در بام لب حل نکند
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
جز و کس در نظرش بار تحمل نکند

ج
وله

جو روستان که بالای باید
کو را او این صورت زیبا و گر باید
اگر صد تو تیشش چون ترحم نشد
کس از عهد ما مانند وی نیست
مرا عقل ز آن طرف حد که خواهم
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وا بای گریز از دوست او نیست

عنان از دست دلها میر باید
وزین صورت ندانم تا چه زاید
بر چشم آب از چشم من آید
ولی ترسم بعهد ما نپاید
وزین جانب محبت می فزاید
وگر گویی کسی هم درد باید
اگر می بندم و گر می گشاید

و له

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی
مستم من از این معنی هشیار سری ما

و له

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

ملک دلی که ز یار و کشید جنت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

به تنگ خصم کسی کز خیل در وفا
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

به تیغ اجل نشانه است مرغ دلم
کر نیم کشته بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند
چرا این قدر که پهلو چو بار برگردد

دلم نماند ز پس چون چلیپ هر ساعت
که در دو دیده یاقوت بار برگردد

گر از دیار تو حشت ملول شد سعدی
کمان مبر که معنی ز یار برگردد

و له

وله

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر چنین بود و شبهای سبک	دگر مباش که عمر این همه نمی‌باید
چه ارمغانی از آن به که دوستانی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
اگرچه صاحب حسنند و دلبران بسیار	چو آفتاب برآید ستاره تمام
ز نقش بودی تو شاطر دست باز کشید	کرشمه داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من دلبران نه چنین دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست اهل دست در طلبت	ولی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا چون برسید از روند عاشقان	نگه مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آب سینهٔ سعدی بسجر بست دو	چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

وله

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچ کس می‌نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر و کار تو رویم
مرگ با باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

[illegible] از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

سالها تا نگه صاحب نظران خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود

وله

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل ازین خوشتر نداند سرو کرد
تا روش آن میل است کرا میکند

حاجت صحرا نبود آینه است
کر نگارستان تماشا میکند

سنگ در پیش ره سیلاب نگه دارد باز — هر که این راه نیابد چو خسی برگردد
سعدیا وا من تجدید کزش کار نیست — که ازین بحر هر بوالهوسی برگردد

و له

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما نداریم به غیر از تو تمنای دگر
زانکه هرگز به صفای تو در آیینه وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرایی بود — منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

و له

[illegible] عشق بود با کمان ابروی دوست
وصال جان ز جهان بیش [illegible]
[illegible] باز [illegible] باشد
[illegible]

[illegible] ایمن ز [illegible]
[illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] بشنوی [illegible] ز بیداریش

و له

[illegible] بدیع [illegible]
[illegible] دست [illegible]

حیف در آن رایت که فلک باز داشت | حاصل آنست که دوام نبود در ماهش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم | که بتغییر نکند ملکت جاودانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل | پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر نکند که شد از مادر دهر | تا چو نان در بر ما باز دو کردستانش
هر که را زنشاند به بستان در خاک | نا امیدی بود از دخل بهار بستانش
سوخت داری و سرمایه بازرگانی | چه به از نقد باقی بده و بستانش
سنبل او نکند داروی درد دل ریش | که بس از عرق شیر نبود درمانش
دست مردان مردان زن و آنده زده آ | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد و کرا زروی حقیقت برجی | دولت آنست که محمود بود پایانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوای درمانش
ای که پرسی درد کند او واری / شوق آن رفت بر زبانش
چند گنج بنده فقیر حقیر / که نباشد بار سلطانش
تا گزیرست یار عاشق را / گر لطیفی کند بیارانش
وین که در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
هر که او نیست زنده این تیر / ور جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو گریه طفل / که بداند در دهان پستانش
عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند به بطلانش
گل بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
سعدیا گر بیکدمت باد و / هر دو عالم دهند مستانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بپای بر جانش

هر که پیوست مهر او باشی
مجنان صحبت دنیا باشی
جواب ازان مرد حکم چشم مدار
گر نه بنکت است بلا باشی
بنه خود نرنجم دو گرفت عشق
دیگری چیم دنبال باشی
چکنه پای بهر فقیر که
گر نه بنده جفای او باشی
زانکه حاجت بدرگهی دارد
لازم است احتمال او باشی

[illegible] بخت [illegible] باشی
[illegible] باشی
کار دو [illegible] مستی
[illegible] این [illegible] باشی
[illegible] نشاید
[illegible] باشی
[illegible] جان [illegible] باشی
[illegible] باشی
سعدیا [illegible] باشی

بیچاره نگیرد هر که دارد یار خویش | ای که دست چیره داری پنجه و خواهش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع | لیکن آن بهتر که فرمایی به کار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تست | شرط روی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد | از کی پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
همسر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق | ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا وجود دیدارم عهد دل نبایستی شکست | یا نبایستی نمود اول لطف دیدار خویش
حاجت رنجانی ندارد این خداوندان حسن | ای دریغا گر نخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را بند است در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر ترک سر و دار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی | من نخواهم داشت دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس | من بپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش

وله

[illegible]

x

پیم آنست که سوزی بجهان در فکنم ... [illegible]

بس سعدی درد است زبانی باکی ... این قدر بس که دو دو نام تو دادیم

تا بکشاده در آمد من شیرین ... [illegible]

من که از دست تو تا شد ... [illegible]

از عشقت کردم ... [illegible]

که کردم ... [illegible]

تو درون که ... [illegible]

از جور تو هم در تو گریزم	ور دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافق است سعدی	سهل است جفای هر که عالم

وله

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم	با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق	که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی	برکنم دیده که من دیده از او برنکنم
خود گرفتم که نگویم که ورا دوستم	دشمن و دوست بگویند خیالش انجمنم
در همه شهر زبانم شد با انجمنی	گر نه من در غمش افسانهٔ این انجمنم
پر سنگ ارنه دل از رنج دلم بانگ برآید	من نه آنم که توانم که از او درشکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور	خاک ما گر بازکنی سوخته بینی کفنم
گر چون تشنه اینک سر من باکی نیست	که شیر آنکه بوده زانکه بود در بدنم

وله

تو بی برده دعا و زنجیر ... [illegible]

ده که پرده براند کرده سوز الم ... [illegible]

دیگر از غم جان و ارد در ما جا ... [illegible]

[illegible]

دوام از دست ... [illegible]

تنهای تو در حسرت ... جان ... [illegible]

دل ما دیوانه ... [illegible]

کار افتاد ... [illegible]

باغ ... [illegible]

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد	گو بکشند و برند از چنین سر ببریم

وله

تو مپندار کزین در بملامت بروم	دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر دادم و بنیاد نهادم در عشق	نه بخود آمده‌ام تا بملامت بروم
مار دیوانه‌ام آخر ننهم نقد وجود	به ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی	تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر رفتن که سرکه خشم است	از طلب رقص کنان تا بقیامت بروم

ایضا له

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم	تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من ازین جای بناکس	هر جا که تئی چون تو به پیشم نظرستم
آن عهد که کشتی بکنم صبر فراموش	بشکستی و من بر سر پیمان ورستم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم
مده دل در سرای عمر سعدی | چو خاکت میخورد چندین مخور غم

ولَه

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان بار کش | این سواد آیت چشم جام
یارب از فردوس کی دزدید این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی به بوی عشق تو | مرکبی شد ست در کوی جام
جان ما و دل غلام عشق تست | ساقیکی ساقیکی ای غلام

شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

وله

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر کمندم تو صاحب نازی

کجا بصید ضعیفان فرود آید
بدین صفت که تو باز بلند پروازی

براستی که نه همبازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین
نبرده‌ام که من از دست ترک شیرازی

اگر هلاک منت در خورست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدلت این حکایت ما گوید
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسرت نشود سر عشق پوشیدن
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما نمی‌کنی سخنی
چه دشمنیست که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
مثال ابر بهاری تو جنگ میسازی

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار [illegible]

که در بهشت نباشد بلطف او حوری

[illegible]

چه کند بنده مخلص که قبولش نکند | ما حریصیم بخدمت تو نمی‌فرمایی
باد نوروز که بوی گل و سنبل آورد | لطف این باد ندارد که تو می‌آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دلگیرند | بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

ولـه

تو با این لطف طبع و دلربایی | چنین سنگین دل و گردنکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که پیمانم نپایی
شب تاریک هجرانم تو بودی | بگاه از در درآی ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان ختایی
نگاری سخت مطبوعی و محبوب | ولیکن نیست مهر و بیوفایی
ولا گر عاشقی دایم بر آن باش | که بختی می‌نی و چون آزمایی

[illegible]

بگفت گفت که سعدی سخن دراز مکن | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچکس است آدمی که پیش تو نیست | فراز از آن چه که چون آفتاب مشهوری

وله

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی | باتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان بارادت ترا همی‌جویند | تو سنگدل بلطافت ولی بدخویی
هنوز با همه عیب از تو صبر نتوان کرد | بیا وگر همه بد کرده‌ای که نیکویی
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد | بگو از آن لب شیرین که نیک میگویی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید | مرا وصال تو باید که سرو گلرویی
هزار چاره سپر ساختیم و هم بشکست | خدنگ غمزهٔ خوبان زره تو در تو
بدست جهد نشاید گرفت دامن خشم | گر او نخواهدت ای نفس هرزه میپویی

سعدیا پیش بتیر غمزه رما | بهر تقوی نبایدت سپری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی | گر نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

سر بگنجانم تشنیع فرو خواهم برد | خرقه گو در سر من دست بشوی از پاکی

هر زمان تشنه انداخته در غرقابی | هر نفس کشته او آویخته بر فتراکی

جامه بین تر از کار گرانکاری | لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی | یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

در شکنج سر زلف تو نهان دل من | کو گرفتار رود مار بدندان ضحاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات | زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی | زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا پایان نیست | باد می‌خاید بنشیند کی بمشتی خاکی

وله

رفته بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
گفت عیش را بی تو عیش شمران | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود و حیتا تنها | چون تو سروی نمیدمد در چمنی
وآشنایی خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن حمایل زلف | کو بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیارزد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشایی | که برینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز | بی مقالات سعدی انجمنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بدنت در میان پیرهنت — همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه چند برهنه اندامت — گوییا این برگلت پیراهنی
بادرحوت خطا بود گر نقطه — بخطای کشند یا سخنی
باد اگر بر من افتد سر و — گر نماندت زیر جامه تنی
جاره بجارکی بود چه حدی — چون نماندت جاره دانی

وله

تخت زیبا میرود کپارکی — در تو حیران میشود نظاره کی
انچنین رخ با پری باید نمود — تا پیابوز و پری رخساره کی
هر که پیش تو بپای ارجای — زیر پا پیش بریزد بار کی
چشمهای نیم خوابت سال دمی — محو من سستند بی خوار کی
خستگانت را شکیبائی نماند — یاد واکن یا کشش یکبار کی

ز رنج خاطر صاحبدلان بیندیشد	که پیش صاحب دیوان برند غوغایی
کفیت در همه عالم باتفاق امروز	جز آستانهٔ او مقصدی و ماوایی
واداز بن بخشم دانی ای حکیم چه بود	سلامی او بکند حمل بر تقاضایی
راست باد عجب این سر خدای	که سر فرو نکند همتم بهر جایی
خدای راست بعهد تو ای ولی زمان	بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند	نه چون سفینهٔ سعدی که خود تو دریایی

و له

فرخ صباح آنکه تو در روی نظر کنی	پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاده سنجر که بود در رکاب تو	چون من ولایتی که تو اش پیشتر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ	یکبار اگر تبسم بچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای	ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی

ای دل اگر فراق او [illegible]
ور تو [illegible]

الا ای ترک آتش روی ساقی	بیاور باده عقل از من فرو شوی
چو شهرآشوب ای دلبند مجنون	چه بزم آرای ای گلبرگ خودروی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز	بیا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر	مرین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم	که تا چند احتمال یار بدخوی
چو در میدان عشق افتادی ای دل	بباید بودنت سرگشته چون گوی
محالست این که ترک دوست گیرم	بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی	یک نفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
مهرگیای عهد من تازه ترست هر زمان	ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم بهیچ از تو برای او درم	مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

[illegible]

زین معمای دلاویز که شرح غم دوست | خرمنی دارم و ترسم که بسوزی نستانی

تو که یک روز پراکنده نبودست دلت | صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز | دانک بیرون شوی از خاطر او نتوانی

وله

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری | دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت | همه کس سر تو دارد و تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار بار ازان به | بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت | دل سنگ نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت | آن بکینه و غم که اسیر دام داری

بمخالفت ندیدی که مخالطت بریدی | مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری

چو این گنه ما نیم که [illegible]

[illegible] بجوی جوهر [illegible]

که از زر دها [illegible] پس نشستند روز [illegible]

که از دنیا که عیدی که زر بود [illegible]

سخن لطیف سعدی [illegible]

[illegible] ایران علاوه [illegible]

وله

که دودون [illegible] با تو برابر [illegible]

چو شادیست [illegible]

ای که انصاف [illegible]

خود چنین [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

کرم کردی رسانی و کر[illegible]ای | محبت بر محبت می‌فزایی
بشمشیر از تو پیکان نه بگردم | کرامت از دگر که با ناآشنایی
نه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
عقوبت هر چه زان خونخوارتر نیست | برآنم هیبت الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق | بده گر بوسه وا دی بهایی
گر آن دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم خون درایی
کسانی عیب ما بینند و گویند | که رو جانی نمی‌خواستی از [illegible]

ز حیلت بار پایان کرد اینجا
که سعدی توبه کرد از پارسایی

باید که سری در قدمش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پا را
پیداست تو عدلت ز جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعا را
جز عهد وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستیم هوس بود و هوا را
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بها را
خون در دل آزرده پنهان چه بماند | سنگ نیست که سر برکند این دانه ز جا را
شرط ادب آنست که با دوست بمیری | سعدی تو نخواهی ز در خلق دوا را

وله

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی | یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت | هر روز منش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن بگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن | تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

[illegible]

وله

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه میخواهی

[illegible]

ایام دلا با فلکت جنگ بجلال
دین نامه ... بجلالی
سعدی نظرت ز دو ناجنس ...
سعدی و ال ... ۹۶۶ ...

شنیده‌ام که ترا التماس شکر است | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو مرحمت سعدی را
ولی آن کند که ز نوکری تو هرچه خواهی

هرکز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر او که دارد با دلبری وصالی
دانی که ام دولت در وصف می‌نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه با جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز بسکه ضعیفم نگذشت جز خیالی
سالی وصال با او یک روز بود گویی | روزی فراق بی من با یک قدر سالی

تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب من کلام
افصح المتکلمین واضح الناطقین
شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی علیه الرحمة والغفران
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله اجمعین

کتاب الخواتیم

۱

سپاس و حمد بی پایان خدا را	که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا	کریما سنما آمرزگارا
چو باشد پادشاه پادشاهان	اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت	عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم	که دیگر باز نستانی عطا را
ازان احسان خداوندی عنایت	اگر خواهد کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت	که بشکستند شیطان هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت	که دادی انبیا و اولیا را

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده ام بنده بکشتن بده مفروش مرا

و له

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

انکه مکنت پیش از آن خواهد که گرد آید / گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد حرص را

قمر دنیا با خار و گل بجا را آمیختست / نوش نیش نخواهی هلا گر پای داری نیش را

اگر خواب آگه و ابس مانده از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی / بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

انکه از خواب اندر آید مردم آزار گرگ وار / چون شبان انکه که گرگ افکند باشد میش را

خیر خواهی خیر خواه اهل باش / زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

گفتم آتش در زنم آفاق را | گفت سعدی در نگیرد بامت

و له

آن به که چون نمی‌رسد از وصال دوست | تا صفحهٔ خیالش حال کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها | کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه گشته تا متعلق شود بشمع | بل تا بسوزد آتشش بجان جلال دوست

ای دوست روزها به شب آرمش بیاس | باشد که در رسد شبی روز وصال دوست

دوران بهوای نفس که کلی نمی‌شود | در شکستنی صحبت دشمن بجان دوست

گر دوست جان و دل طلبد ایستاده ام | یاران همین قدر بکشند احتمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بیا سعدی از همه عالم بدوخت چشم | تا می‌نمایدش همه عالم جمال دوست

سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمی‌توان رست
ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر نیست

پیش قدش سرو دیدم	در پای فتادش که ای دوست
یکباره به ترک ما بگفتی	زنهار مگو که این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع بگداخت	پیراهن غم چو شمع در پوست
چشمت به کرشمه گفت با من	در ترک کسی ست من چرا دوست
گفتم همه نیکوست لیکن	این بیت که زین قافیه نیکوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست	سخن دشمنان نه معتبرست
همچو مهر از درون ما نرود	ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست	هر چه گویم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست	نتوان گفت شمس یا قمرست

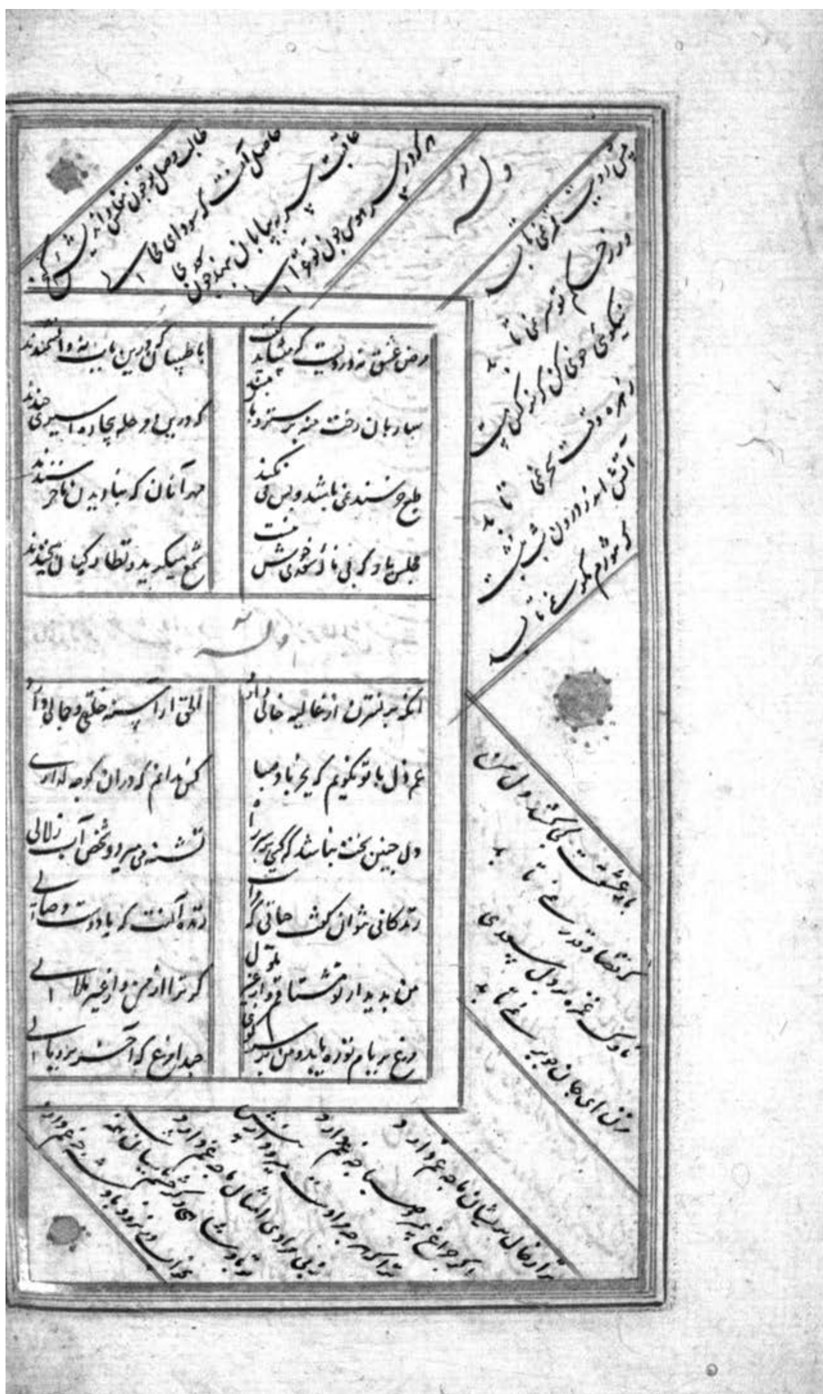
[illegible]

دانسته جهانیان که در عشق | اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | ور جانب او عزیزتر هست
گردد همه بوستان بگشتم | بر هیچ درخت این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم | جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق بازیست | اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود | اکنون که بسوختی خطر نیست

وله

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرم | وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرم
اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست | کجا روند که یار از تو خوبتر گیرم
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرم

[illegible]



خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمدا از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توایم / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

بکا العدول علی هاجری لاهانی / رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد

قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را / چو دل بترک بنهاد از بلا چه غم دارد

جفا و رنج توانی بکن که سعدی را / چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

وله

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق نه راه خدای میداند

ز دور روی بگشت و چو شیر نالم / اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند

ز دولت غیب انداخت لذت عمر / بچشمهای کشش رهربای میداند

بگشت و عشق و دلم تمام گرفت / نگار در دو چشم انجمن جای میداند

وله

وله

سرو بلند بین که چه رفتار میکند	شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را	هرگه که التفات بدیدار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری	قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او	وان سست عهد روی بدیواری
عاقل خبر ندارد و انداز عاشقان	گفتش و عیب مردم هشیاری
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب	سعدی بعجز خویشتن اقراری
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان	صد بار توبه کرد و دگر باری

وله

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد	تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد

فآجار ز دو دو پس جوهری که در سلک است | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | بگدایی بر اهل هنر باز آمد

وله

گر آن وارث شیخ رکن ربا باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گریختم از خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نبرد کاه او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای برده در ایام نقادی نکند | اگر عنایت او بر دیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
بمقتضای جهان اختیار کن سعدی | که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

[illegible]

بر خاک پای دلدار خویش سعدی را | تا کار روزگار جهان گر شیب عار آید

و له

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود

یارا آن حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حدیث نیست که از سر بدر شود

فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه جستنم به مثل بیستون شود

ساکن نشین و مثل آب چشم من | کیش ز درد عاشقی ملامت فزون شود

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | تا زعفران چهره من لاله‌گون شود

ویران دل مسکین تو به غمت خراب شد | رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت حسن عقل | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

و له

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر | گر دست می‌رود دل من ای دوست دستگیر

تو بر سمندی و بچار کان اگر کمند | کنار خانهٔ زین بستند یا مجبور
تو با رسپاهی و رندی بسیم کی سعدی | میسرت نشود مست باش و مستور
چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل اعظم آفاق شمس دولت و دین | که سر دگری نکو نامی از ملوک و صدور

وله

تن درستان را نباشد درد ریش | جز بهم دردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من | حال من باشد ترا افسانه پیش
کیش از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود نا خورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

ایضا

دلی که دید که غایت شدست ازین درویش | گرفت بار نسپرد عاشقی سر خویش

اگر راه نصیحت کنی با این درد
از آن دوست بگویم تصور نتوان قال
کی از کشم و عیان باشد
که ز آن دوست بیاد دریغ که زوال
ما کار [illegible] شد سعدی
ولیک تا ابد این دکان دوست ننال

خانه آبادان درون باید نه بیرون زرنگار / مرد عارف اندرون را گو درون ویرانه نیست

عاشقی بر خویشتن چون پیله کرد از خود قفس / ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه نیست

سعدیا درزی ندارد طاق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه نیست

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال / که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من / که دشمنان که بفرقت بپاشند جدال

به تیغ هندی دشمن قتال نکند / چنان که دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حلال میدانند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال

دل

ما در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
ظاهر عاقبت بیرون فتاد از کار دل
گر سلامی [illegible] دیده دوزد یاد
شهوت آتش کاه چابت دیوار دل

[illegible]
کو وای آیینه [illegible]
صد روح [illegible]
این قدر دانی [illegible]
که دوست [illegible]
در نگارستان [illegible]
ما عشق [illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]

و له

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
آن حدیث از دگری پرس که من حیرانم

نه پسندند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشاندند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری بر از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

ایضاً له

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم
بر فعل دیگران ز چه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان کند همی
من بر گل شقایق رخساری

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را به آن کمند گرفتاری

گر تیغ بر کشید عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیداری

هیچم نماند در همه عالم بیاد عاشق
الا سری که در قدم یاری

آنها که خوانده اند ابیات ارباب برفت
الا حدیث دوست که تکراری

حالت از محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهاری

زنهار اگر به سندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر تن زناری

وله

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام

[illegible]

وله

[illegible]

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | کزپی آن رسن پا برسد کار بجام
درم از دیده حکایت با دو لب لعلت | نکنی بازیغی کن که بسی درد کام
کهتی از نیمه بدیدم که نگه کردم دیدم | که جایان رسیدم غم و بیابان

وله

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری | غم دل با تو بگویم که ندانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو بر وصلت خویش نگه دار که من | ترک جان دادم از آن پیش که جان بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

یک عمر به[illegible] سال باید | تا سخن یکی از هزار گوییم
چشم به زبان حال گوید | نی آنک با اغیار گوییم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گوییم
یاران صبوح کجایند | تا درد دل خمار گوییم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا غصهٔ روزگار گوییم
ده ده دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گوییم

له

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس از دایرهٔ جمع براهی رفتند | ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در بستان (در باغ) | آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

[illegible]

وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهچال زنخ زنگیی است میشویم
رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز | چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی او | اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | ولیک تا رمقی در تن است میپویم
درآمد از در من بامداد و پنداری | که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم | بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود | مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار قطعه موزون هیچ در نگرفت | چو زر ندید بر چهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سپر ز غمخواری | گرفتمش که زمانی بساز با خویم
بگرد بام که چو پیکان نگاه عهد | نظر بچشم ارادت همیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نهان آید | نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

[illegible]

کر آب دیده کواهی دهد بانوازم [illegible]
نکو نزانت انکار دردی کی کردن [illegible]
جهان [illegible] کفر به انکارم
بتی ردی تو [illegible] بیکند سعدی
اکر جهان همه دشمن شود جمع دارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست

گر براند و گر ببخشاند | ما برین در گدای یک نظریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا و روضهٔ انس | در گذر پیش از آنکه درگذریم
تو خداوند کار با کرمی | گرچه ما بندگان بی هنریم

وله

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار رقیبت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
و انبساط زبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که ز عشق بیزارم

اگر گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم
چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سرافشانیم
مر خداوند عقل و دانش را
عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما تماشاکنان بستانیم
[illegible]
از آنها [illegible] ندانیم

بنده را نام خویشتن نبود | هر چه ما را لقب نهند آنیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | ده عالم بهیچ نستانیم
ترک جان شیرین توان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

و له

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش عشق تو بر آب من خاک آلود | بعد از آن باد که [illegible] جگرم

از تغافل گر کشتم من بیچاره شوند | میروم خون ز سر حسرت تغافل بکرم

وله

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد	که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست	که پند عالم و زاهد نمی‌کند اثرم
نیافتم که بدیوان حشر پیش کشند	میان آن همه تشویر در تو می‌نگرم
بجای دوست که با دوست در بر شد	هزار دشمن اگر بر درست غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد	که در تامل آن خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود	که هر چه در نظر آمد از آن ضعیف‌ترم
بجان دوست که گر گردانم از وصال تو روی	وگر هزار ملامت رسد بجان دگرم

جانا ز غم عشقم [illegible]
که من دست ندارم ز تو ای جان
مکن چند اگر خوانی چو [illegible]
اگر روانی کرد در نیم زلفت
که شادست در [illegible]
سخن غایت [illegible]
بنده آدم [illegible] به عذاب الطفن
جمال روی تو [illegible]
والکوی که سعدی [illegible]
الا ای [illegible]
اگر صاحب دل آن [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

وز دل سعادت چراغ عشق | مشعلهٔ تا ابد افروخته

وله

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی مخالفت تیر لشکری بزنی

هزار زان دهان قلب دشمنان شکند | ترا چه شد که به قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

یکی در آینه شخصی چنین صفت بیند | کند هر آینه خو بر جفا و کبر و منی

شنیده که مقالات سعدی از شیراز | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت | برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

[illegible]

وله

[illegible]

سعدیا دیگر این حدیث مگو	تا نگویند قصه میخوانی

وله

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی	تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی	خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت	می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت	گر کشته شوم باز بغمزهای به ابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند	از دست تو آشفته و مهجور بپای چون گوی
تا یاد دلاویز تو هم زانوی من شد	سر بر نگرفتم به جفای تو ز زانوی
بیرون نشود گفتمت عشق تو از دل	کاندر ازلم حسن رخ تو شد بنیاد روی
عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد	گر زانکه توان برد به آب از رخ هندوی

[illegible]

ترا دوا هر که پیند دوست سوارد | گمان نیست بر سعدی معین

وله

نشان بخت بلندست و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک ندارد که گرد پیرامن
گر آب روی بریزد و بیان آن جمعیت | مدبرست دوست طلعت که بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی دل را نسوخت بر مجنون
ببین شعر پروین دلیل عشق بسست | که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زبان محبت در | بملک روی زمین میدهد هر تخمی مبرون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر شان عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی | خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

ای باغ حسن چون تو نهالی نیامده
روی زمین بلطف تو خالی نیامده
با بنده تو روزی تو ماهی ندیده ام
خورشید با بروی تو هلالی نیامده
صبح مجمد از رخ عالم درین [illegible]
در دیده سرو جمالی نیامده
افتاده دور ز باغ خیالی [illegible]
با تو یک حدیث خیالی نیامده
زیرا که گوش هم ز [illegible] کمال بیافت
عمرم ز دولت [illegible] کمالی نیامده
سعدی [illegible] مرو زینی [illegible]
سید [illegible] نیامده

وله

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نیاید چهر مهر افزای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بخت تر بودی مرا
تا نظر میکردمی بر منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندران خود نترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم ور نصیحت میشود
نبد بر سر خواهد نهاد انکه ز سر سودای تو

در ازل رفت ما را با تو سودی کرهست
اشتغال زمانه از ورثت و تنهای تو

گر گدای پادشاهی ور گدائی بنده ایم
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نقش ما بر تابنت و رخت یغمای تو

من سپر انداختم ای سرو روان چون جان خویش
دوست میدارم که سر میرود در پای تو

وین جفای صحبت سعدی که دوری خوشتو
هذر بیابی یاد خاصه بر بالای تو

وله

ای باغ چون [illegible] آینه اندرون نشسته
الحق ز آزاده دل [illegible] نشسته
غافل [illegible] نشسته
در [illegible] عشق [illegible] نشسته
[illegible] نشسته
عمر [illegible] نشسته
جان [illegible] نشسته

[illegible] دشمنان [illegible] خوش شدی
گر روی چون [illegible] از رو [illegible] شدی
من از رخ [illegible] با بلبلان [illegible] شدی
[illegible] چو [illegible] شدی
[illegible] سعدی
گر شربت [illegible] سعدی
[illegible] سعدی

شمع من روز نیاید که بشب نفروزی
جان من رفت نیاید که بمن بازآی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یک روز چو پیاله بدستم بازآی

من خود این بخت ندارم که تو پیوندم
تو همان لطف نداری که بمن بازآی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
پیچ تا شد که چو مردم بسخن بازآی

وله

دیده از حسن نمایی و پرهیز مکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکرآمیز میکنی

چون دست و دشنه بر سپاهت نمانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی کلک شکسته همانا که صید دام
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

وله

یار [illegible] اگر [illegible] ببری
[illegible] دلطف [illegible] نکنی
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]



باز آ تا چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ با کبکی بپیچم چون بلبل آواییم نیست

تا مصور گشت چشمم بر جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست

طبع من سیر آمد از هر جای یکدل شد
من کجا جایم که چون طبع تو هرجاییم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افشاند | وجود مرده باران آب جان بخشی

اگر نه از بر دست ستم رسن بودی | ز ریسمان سیه تو کار من چو زری

دل از درون چه بکرده بنفش ناطق داد | نشان ظلمت ندارم که زار تر بی

ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا | فتاد چون من سودا زده بدر بی

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود | که در خیال و دماغ من این قلندری

وله

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن | که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسپندت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که درین دور خرم است

تنها دل منست گرفتار در غمان
با خود درین زمانه دل شادمان کم است

زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چیست
آیا که جانب آنکه همه دور با نم است

هر آنچه بروز روشن و دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی به بزم
پیوندی خاتمه میان من و تو غم است

ولـه

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر او را ملالتست

عذرا اگر نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین ره که برگرفت بجایی دلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست

گر پی ز قدم نمی‌نهی بکشی پیش اهل دل
سر می‌نهم که منتهای غایتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفا میدهد هنوز
در هر تعنتت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

چون ما درین [illegible] نگیریم کنار او
[illegible]

ولـه

[illegible]

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کو را نشانی از دهن بی‌نشان توست

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان توست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست

ای باد بوی بوستان مگرت نافه در میان
گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان توست

گفتند میهمانی عشاق می‌کنی
سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان توست

و له

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

هردم که در حضور عزیزی به سر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است
بس دیو را که صورت فرزند آدم است

آن است آدمی که در او حسن سیرتی است
یا لطف صورتی است دگر حشو عالم است

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

زنهار که از دهر مکوش رحلت | چون رایت منصور رجوع کنان خان
باران نشاط ادلاین سال ایام | ابر این هم تا خبر نگرد ازپی آن
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد | هرجور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از دامن کوه تا بدر شهر بساطی | از سبزه بگسترد ز سرو و لاله و ریحان
شاید که زمین جمله بپوشد که چو سعدی | پیرانه سرش دولت بخت تو جوان

وله

[illegible]

وله

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان از در خویش ار برانی بر تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | این گناهیست که در شهر شما نیز کنند

[illegible]

در باغ ازل شاخ عبادت نشانند [illegible]
زیبا تو چو علم [illegible] تا [illegible]
در خلوت و در عالم [illegible]
[illegible] ده پیش [illegible] بر آید

بر من تمامه بده اینکه شکر وصل	آنرا که فلک زهر جدایی چشاند
گر باز رود کرد این کار نکنی آرام	تا زنده ام از خنک منش گریزند
ترسم که نامه من ازین رنج دراز نیاید	کاه زرد دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از بار بکشتی نجات بسان	گر چشم من اندر عقبش سیل فشاند
دریاد کرد چون شرح فراق تو نویسم	دریا دبراید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان خواند	پیداست که قاصد چه تیغ تورست
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی	هر کو سخنش خورد خون بچکاند

از صومعه

از صومعه رختم بخرابات برآید	گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند	مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند	گر همچو ملک بر سماوات برآیند

و له

[illegible] در پیش [illegible] باب
دریای توکلت [illegible] باب
دیگر [illegible] زیبا [illegible] باب
[illegible] یار [illegible] باب

زیبان که دو دو دیت ای صورت روحانی
شاید که دو چشم عاشق باشد
کر جای صنم را صورت بتو مانی
شاید که پیمانرا [illegible]
با ما که [illegible] اگر [illegible] کردی
[illegible] کردن [illegible] کی با
[illegible] ازین [illegible] اوز [illegible]
[illegible] نظر [illegible] شی
[illegible] عشق سودای [illegible]
دانم که [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] درافت [illegible] سعدی
الا که کوی [illegible] بی باب

[illegible]

وله

زلف او بر رخ چو جولان میکند	مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن	قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد	ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم	وان ستمگر قصد هجران میکند
گر نمکدان بر شکرهای لبش	تنگی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش	عاشقان را عید قربان میکند
از وفا هر چه بتوان میکنم	ور جفا هر چه بتوان میکند

وله

گر ز خوبانی بود در عالم بسا آشوب و شور	کند شوق کشتم بصبح باز آید
روز در عشق تو در وصلم امید صبح بود	این غم عشق چو تا شب دراز آرد

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

لذت و تنهائی چو نقش برداشت هوس من | گر بس ازین دمی جهان بایدم قدر دانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی آرزوی من | بس که بگذرد زشاهدی ماه جهان دهانمش

ایضا له

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شکفته ماندهام از بامداد روز وداع | که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

وله

بر سر آنم که پای جور در دامن کشم | اژدهای ترس را حلقه به پیرامن کشم

وله

[illegible]

گرت از جانب ما بار خوبرویان | بجز این که نیم جانب تو خبر ندارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

و له

خرامان از در آن بام آی کز جان آرزومندم | بدیدار از تو خشنودم بگفتار از تو خرسندم
وگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد | مباد آن روز و آن ساعت که جز با تو بپیوندم
یکی همتای من جستی ز بیم عهد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری عجب نایافت مانندم
وگر خود بشنوی فردا روان کس بر بایت اندازد | بجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
حیاتت کی میان جان و رغبت دوستی دارم | بجز دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سویی که یاران را پراکندم | کز این عهد و گر یاران بهر سویی پراکندند
شراب وصلم از ره که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام — خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید — مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای — و گر خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم — تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

نگه مپوش که اندامهای سیمینت — درون جامه پدید است چون گلاب از جام

اگر تو آدمی اعتقاد من آنست — که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه خوشتر میان اگر دو دوست — درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست — چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دردآشام

گر بنالم ز غمان جمله بشسته ام | که نه سودای گل و لاله بسر افتادم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دادم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دادم

گر بمیرد روم آن روی تو خوبان منت | در زور آتش کده زلف تو چلیپا

جانم از بخشش سودای وصالی بر بسوخت | ترش خام طمع بین که چه سودا

عقل مسکین بچه اندیشه ز داودت کم | دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم | دست من گیر که پای از دو جهان وادادم

با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر | من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدیا خویشتن خوان که بسر صوف توام | کز صبوری نسب از آدم و حوا دارم

وله

منم یار او دین دولت که روی یار بینم | فراز سرو سیمینش گل بر بار بینم

[illegible]

چه خدمت کرده ام یارب که این نعمت ارزانی

[illegible]

اگر تو با من مسکین چنین بودی جانا
دریغ از دو جهان نیز پیش من هیچ

وله

ای دل اگر از عشق تو [illegible]
[illegible]

بس توبه و پرهیز که از عشق تو باطل شد | من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک رهت گم شد | خاک سر کوی بی فایده می بیزم
در شهر به رسوائی دشمن به دفم بر زد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت در کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو ار سعدی در شعر نمی گنجد | چون یار یگانه شد با غیر نیامیزم

وله

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو نالم ای پری رخسار | چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی به شربت وصلم نداده جانانا | همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

وله

از عنایت دو سه کم دشمن و دارم

ان آنست که از خلاف شایسته ادم

آن نیست ... هنر بنداری

لیکن بهادری دل شرط یادی

وله

بس چون نوروز ... بشکفت

هر یک ... کان را

از جمله ... کسی بود

دریاب ... از نو ...

کتاب المقطعات

بخواهی که بزرگان جود پیشه	عزیزت بخردان بر بخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل	چرا باید که بر موران نهی پای

وله

خلق در ملک خدا از همه جنس باشند	حاکمان خود بگیرید که ما رندانیم
گر کسی را علیت و امیدی دارد	ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

وله ایضا

هر که بر طاوس کسی گفت که زشت است	یا ترکی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گرو دست سرشت است	از نامه نخوانند بجز آنکه نبشت است

وله

اولین ... بهشت ...

دومین ...

سیمین ...

چهارمین ...

وله

...

گر او نه چون زان که بیابد ... [illegible]
که ... زان چه روان گل ... [illegible]
[illegible]

ولـه

هر روز ... [illegible]
[illegible]
ول در عجب ... [illegible]

وگر بلطف بسر بر دو تو هزار گره	که هر گره بسر انگشت حاجت گشایش

ولـه

اگر چه عسل از دست خلق می‌خورد	که زهر در مگس انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می‌کنید پرهیز	حذر نمی‌کند از دود تیر زهرآلود

ولـه

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد	ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب	تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ولـه

ملک ایمن درخت باروریست	زود شاخت میوه باید کرد
بن ز بیخش برآورد ناوادان	میوه یکبار پیش ازان خورد

ولـه

ای که ... [illegible] زبان کردی
... از انعام و عطای بخشی
حق چنین کرم در انت و رحمت
که جای او ... و دعای بخشی
بادشاهیت ... [illegible]
تا ... [illegible]

ولـه

بجلوه عالم ... [illegible]
ای بر ظالم جاهل که چون خاک خورد
که دائم ... [illegible]
... [illegible]

گفت اگر ... [illegible]
... بخت جهان ... [illegible]
یکی جواب داد ... [illegible] بار دیگر
کسی گفت ... [illegible]

و له

... [illegible] ... دانست ... [illegible]
... [illegible]

و له

هر کس که درست قول و پیمان باشد	او را چه غم از تخته و سلطان باشد
وان خبث که در طینت شیطان باشد	او را به از آن نیست که پنهان باشد

بشنو به ارادت سخن پیر کهن	تا کار جهان را تو توانی سر و بن
هر رای که کسی را رسد بر تو سخن	تو خود بنگر تا چه نه نیکوست مکن

و له

نباید که پریشان شود قواعد ملک	نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنین که طایفه در پناه جاه تو اند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

و له

ملک داری را دیانت باید و فرهنگ و هوش	مست و غافل کی توانی عاقل و هشیار باش

و له

اگر مالک روی زمین به دست آری
ور آسمان به پای کلاه ... [illegible]
دگر تو این قارون و ملک جم داری
... [illegible]

و له

... [illegible] ... پند ... [illegible]
... [illegible]

و له

... [illegible]
... [illegible]

ز چشم تست که امیدوار [illegible] لب
دو چشم [illegible] که از [illegible]
چو [illegible] از [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که دوست [illegible]

وله

[illegible] نهاده [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

باشد تا دوست و هر دو لت آرام و وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان ارزد

وله

دشمن اگر دوست شود چند بار	صاحب عقلش نشمارد دوست
باز حذرت بیشتر کن که هست	گرچه بصورت بدر آید ز پوست

براه تو آنی رسید در مقصود راست	تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چون راست ز آتش دریغ میداری	کج آن نقش و درنج برند مردم راست

وله

گر در همه شهر یک سر نیشتر است	در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این همه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که او بیشتر است

وله

[illegible]

الفصل

خداوندگارا [illegible] کند
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

گر سلطنت [illegible]
[illegible]
چون کار جهان [illegible]
[illegible]

نفس نفس که برو تکیه میکنی باد است | بوقت مرگ بداند که باد پیمود

وله

گر بدانستی که خواهد بود ناگه در میان | خانه چندین کی پسندی پیله کرد گرد خویش

چرم آن کو چون دو خورشید در بنیان گرد او رفت | تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

وله

دنیا با هیچ کس که دست نگشتی | که با ما بر سر ار خود بماند

چو میدانی که جاویدان نمانی | روا داری که رسم بد بماند

ایضاً له

غافل از حضرت عالی که را چاره | هم صحبت تو هم تو باید هنروری

امروز اگر نکو خوش من گرد پیش تو | فردا اگر خوش تو کند پیش دیگری

ایضاً له

یکسال در جادو ادب
میان دو کس انگند دشمنی
سخن چین بدبخت در یک نفس
خلاف افکند در میان دو کس

وله

مظلوم دست بسته فلان را نکوی
با خصم بدفتنه کند و در کشی بدر رها
بیکی فرستی پیشتر و الحق بید
وان کی تو دو باز به بیند بوعی

ایضاً

دلی که در نیکی بیان بدمید نیست
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خوش تری که حاصل عمر عزیز را
بادوست آن نخورد و دشمن رها نکرد

وله

شاه آن کسی عدو را ... ال بلاد
گر در مصالح کار کان بطن
ای دوست نیکنامی خود در بر ایران
کز دستیان تو تا بر ادب بر نشیند

له

وله

[illegible]

بدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

وله

ماکی بجمال و مال دنیا نازی
وقتست که بر که راه عقبی سازی
ای دیو نشسته وقت آنست که جای
بگذار بنو خاکستان پردازی

وله

هیچ فرصت ورای آن مطلب
گر کسی ور که دشمنان بپسند
تا بیند دیگری بنا کامی
دیگری را دو چشم تا شنید
شاد کامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند

تو هم ایمن مباش و غره مشو
که فلک هیچ دوست نگذارند

وله

[illegible]

وله

امید عیش [illegible] در جهان مکن [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible] دریای [illegible] این معنی
[illegible] در [illegible]

وله

چون بیشتر [illegible]
تا کی [illegible] آگاه ز [illegible]
[illegible]
[illegible] دینار

گاو با دوستانست بدشمنی نیش
خورنده کو دوستی کند بانیش
گاو را بانک شود خورنده نیش
نحل بود که آن باید

ولـه

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

ولـه

مرا گویند با دشمن برآویز
گرت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت
کند هرگز چنین دیوانه و مست

تو زر بر کف نمی یاری نهادن
سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ولـه

تا نگوئی که عاملان حریص
نیکخواهان دولت شاهند

کاسه در مملکت بیفزایند
از ثنای جمیل می کاهند

راحت از مال وی بخلق رسان
تا همه عمر دولتش خواهند

ولـه

کسانی که تلخی حاجت نیازمودستند
ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

ترا که می شنوی طاقت شنیدن نیست
قیاس کن که گدا را چگونه باشد حال

ولـه

خدنگ ظلم از جا بدر رود شکند
خود از شراب پسین مستی شکند
بعهد تو دل کیار پر درد و ریش شکند
و وقت بکین تو که نفر ایش کند

ولـه

چون زر پخته بر سر ارزانی و بتو داد
بیاد بیاد جانان کرامی بیفکند پیس
با آنکه حضرت شیران بگذارد پیس
دستی که برد بدان شیران نبود بیل

ولہ

بشنو از من سخنی خوب به در در بندی | گر برای من و اندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی | آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ولہ

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق حال زمانه بس آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه بجز بر نشانه نآید

ولہ

گر جهان فتنه گرد از جیب و داماست | و آتش فتنه پیش و پس باشد
تو پریشان مکن دل کس را | جز پریشانیت ز کس باشد
خونیا نزا بود ز شحنه هراس | شب روانرا غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش | کوره ناشده تو بس باشد

ولہ

بدی [illegible] کس اندر دل
نیست [illegible] کن
[illegible] دل را [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible] دست [illegible]
[illegible] از [illegible] دوان
[illegible]
[illegible]

القصائد

[illegible] تو وادی [illegible]
[illegible]
جنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود از بیت
[illegible]

بهر کاری بسیار نماز را
دو ثنا ... ز راه باکی
که بنده باشی دم
جهان از دو گیتی ... قدم
که ... تا نتوانی
از اندازه بیرون داری اندازه کم
که کوتاه دستی و بیچاره
باز خورد طاقت و دل ببلا رسد

مرد آزاده جوید هر که پسردم	ز یکی راضی و دگر آزردم
حیف با یکخان نباید کرد	تا نخیزد میان ایشان گرد
کاین جدا زین گونه بیفزاید	بد گرسنه خلاف در باید

وله

عدل و انصاف و ایمنی باید	ور خزینه تهی بود شاید
ملکت هرگز ابا دانش و داد	دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است	پاسبان ممالک خویش است

وله

هیچ دانی که چیست وصل حرام	با کرام است خرج یا فرجام

بگدائی فراهم آوردن
بس بشوخی معیشت خوردن

جوان خوبان که در درویشست
که ... از ... شکستن پیشست

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کار یست بازیچه سرسری

وله

در ملک نیاید که برآید زند
رنگ ... باز آرند
نه ... و دگر بار آرند
نه ... که ... بیند
باز ... عمل ... گذشتن
غافل ... و ... دولت ...
عمل ... باید ...

بود استادان سکر و صبا ان	کر جوانی نیاید از پسران
عذر من بر عذار من پیداست	بعد از این چه عذر باید خواست

ولہ

ترا ای که ضایع کنی روزگار	بنا کار دیده مفرمای کار
نه هر کار و زور آورد با پلنگ	مگر آنکه با شیر کردست جنگ

ولہ

چو رندی پریشان شوریده بخت	چو زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا	ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه	که مذموم باشد چه جامه سیاه

ولہ

اگر او تشندی مکن جمع مال	که رحمت را کند پایمال

ولہ

تکیه است در دهر بر دنیا هیچ	گوی هیچ و دام بیز ... هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید	ز زر بر کنم چشم دل سپید

ولـه

هر که بی مشورت کند تدبیر	غالبش بر غرض نیاید تیر
پیخ بی مشورت کرم بشانی	بر نیارد و جز پریشانی
ندهد بجز فتیش نه ...	نشود کار به بر دیگی ...

ولـه

حرص خر زند آدم نادان	مثل مرد طالب در میدان
آن یکی را کشته زیر پای دواب	وآن دگر دانه پر دو شتاب

ولـه

دل مبند ای حکیم بر دنیا	که نه خیریت جانه خمس نفس

[illegible]

۳۹۳

این سخن را تحقیقی باید
تا سلطنت دل زیر دست آرد
آدمی با تو دوست ... در مجلس
یک زیرون آن ایشان ... عودم
حیف است ... کسانی رواداری
دارد ... اگر نیکو ...
عمر ... دل ... کس ... نبود
کسی که ... عضو ... است
کان ... ترس ... است
... نکند ... است
... است ... لا ...

گر شنیدی ز دوستان جفای	گر نباید به مستی بپرسش
هر بهشتی که در جهان خدای است	دوزخی کرده اند بر گذرش

ولہ

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی با پلنگ در گردن	نتواند خویشتن رهش
آنکه با او بسر نشاید برد	گر جفای کند بباید برد

ولہ

ای بسنده به حیف بر درویش	از برای قبول منصب خویش
تا دل او بشه بدست آری	حیف باشد که حق بیازاری

ولہ

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد

گر خلاف ... ایشان است
... خلاف ... است

ولہ

دولی را اگر زن طلاق ... شاد
شوهری دیگر ... افتاد
دست این ... بر ... جفای ...
بیم آن ... نبای زن ...
هر که این ... دستار او باش
با ... طلاق ... او باش
جنبان ... آید ...
چه دوستی او تو اندکی ...

سینه صافی از غرض باید	تا گواهی ز دور بیت آید

وله

الا گر وهوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاتب سلطانی خطا کرد	به چوبش از زمین تا آسمان گرد
شه مسکین از آب اشک و مدهوش	چو نیکش سرزنی کرد بد بردوش
خردمندان نظر بسیار کردند	روز ما لشی پیچ و تاب کردند
حکیمی باز پیچانید رویش	مفاصل گرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه	بیوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی	به بی شکری بکرد انداز روی
حکیم از بخت میامان برآشفت	برون از بار که میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت	سر از من لاجرم بدبخت برتافت

جزای بدی جز بدی نیست | کسی کو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع عامی | نگوئی ترک خیر و نیکنامی
اگر بینی که بدجوئی کند یار | تو خوی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثل از خود نگفتم | دری پیش من آوردند و سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم | حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند | دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای اکبر رای پاک تدبیر | جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
ندانشمند قدر فضل و دانست | وگر نه پیر بینادل نیابت
شنیدم منتهای دلفروزت | مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکوئی کن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند | گر نیک اندیش و بدکردار بودند

حکایت

حکایت بر گرفتست پیر و رنجور | بجور دور گیتی با جوانی
طبیب محرم در مانده مسکین | ز دستش تا نگیردون در بلای
بگشا صبر کن بر درد پیری | گر چو زر کنی فیدایم دوای

ول

بقفل و بره زیر می توان بستن | زبان خلق ز دام فسون دکان شیدا آمد
تبرک از ور قاضی چو بارش آوردی | دیانت او ز دیگر برون شود نا گاه

ول

خداوند بیت تدبیر جهانرا | بری از خس و شبه و مثل و مانا
اگر روزی برادت بر نیاید | جرع سودی ندارد صبر کن تا

ول

عقب اندیشه باید انکه کار | کر نامحکم بود بی اصل دیوار

کر چو ذره معنی ز بستان تو انا
درین عالم بصورت دلکش خواهد بود
دست ملک الموت دو صو اهد بود
در باب کردن جهان کر خواهی بود
چو بد کردی مباش ایمن ز بد کی

ول

آدمی فضل بود کر جوان
نه چو امروزی و ادب دارد

کر بود کور کی بصورت آدمیم
خوشنود ان عجب دارد
بکش تا شکش ادب دارد
کو نبیند جشم کش ادب دارد

ول

تا آن مردم کردم با پیر با ستن
تا آن با ستن پیر کرد از دو
ادب را ستن بیابان
کجا قدر تو ... زاد در

جو بندکان کمر بسته نز طاعت را | روا بود که کمتر کناه بند کی
تو نیز بنده آخر سزا شوان برو | خلاف امر خداوند کار چند کی

وله

آن ستم دیده ... کفت | ملکا جور مکن جون که ... تو دریم
کله از دست ستمکاره سلطان کویند | همه پیش ستمکاره تو باشی کله پیش که بریم

ایضا

حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواند هوشمند نیک فرجام | نخواهد کرد چندین ضایع ایام
مکر کز خوی نیکان پند کیرد | وز انجام بدان عبرت پذیرد

ایضا

سپاس پادشا خداوند ملک و دولت را | که آب دیده مظلوم در نوردانند

جو قطره قطره باران فرو رود بسیل
کر سنکهای درست از [illegible]

وله

آن کس ... [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

باز کردید در ... [illegible]

وله

[illegible]

وله

یکی را دیدم اندر خانقاهی [illegible]

که تواند گرفت دیگر بار	مرغ وحشی که رفت بر دیوار

ولـه

که با پیران بی‌قوت برآید	جوان بخت رو در راه باید
که ای فربه مکن بر لاغران زور	چه نیکو گفت در پای شتر مور
[illegible]	اگر عشاق بی‌برگی نبرد

ایضاً لـه

که آن جبهه و جانش خوی نیکو	الا تا ننگری در روی نیکو
همی رنگ و نگار و نقش دیوار	اگر شخص آدمی بودی به دیدار

ولـه

چرا سختی خورند از بیم سختی	خداوندان کام و نیکبختی
غم فردا نشاید خوردن امروز	برو شادی کن ای یار دل‌افروز

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

بود اندر جهان از نیک بختان
گدای بادیه از چیزی برنیابد
اگر ایشان دل بیاید از آنکه
دل ایشان را داری گدا

ولـه

نیک بود نیک ...
[illegible]
که در ... بود
... کار است

تو خود بر زشت برگ رخش از پیش | که خویشتن را نباشد جز غم خویش

ولـه

چه سر برکشیدگان رو بودند | گر گوی دولت از میدان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی | چه بر سم کز ازین کمتر آسیب

و له ایضا

دولت دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر فضل خدا بر خود بدانی | بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی | حرامت باد اگر شکرش نگویی

ولـه

نگویی گرچه با ناکس نباید | برای مصلحت گر گو بیاید
سگ درنده چون دندان کند باز | تو در حال استخوانی پیشش انداز

ولـه

کسی را از دست دادن ... راست
که غالب ... دوم ...
گر دوست ... زندان ...
که با ... نماند ...

ولـه

بالای کوهی ... آید
آن روز که از عمل معزول شوی
... بود ... ما را
... ز دست ...
در ... شنیدم

بی جانب از دوصد ادعا شود
انگشت نکین است اگر آمدن شود
هر کسی را ابرو بلایی بود
الحمدنت اقلیم عالم را همه

وله

بی کمال دار نیکی خاک تن
ای دل ارکان وفادار ترا آزادگی

کو بر بد وم اگر برود ایستی
هم چیزی ک ار جهان بر دانشی

وله

دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف و احسان
غم خواری دوستان خدا را	دلداری دشمنان مدارا

وله

سلطان باید که خاطر درویش	خواهد بمراد خاطر خویش
تا در مراد خود گشاید	درویش مراد خود بیابد

وله

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

وله

ای خنده او زدان طاق طرب	حجت و بنیانی از رد فراق

وله

آن دی ز دل دو ... که حمزه با من بس
... قفل ... بند
تا چرا سرود ... کشاد
تو قفل از دو ... ز تو بینی
ور زر آن شی نا بنده ...

وله

دی کمند نزاعهای پر دود بس
... قفل ... سر و بند خویش
مار از من و تو فراغ هر دو ز دو ...
سال از من و تو ...

ای که بر سیدیم از خال بنا گوش دو دیو
دیو که بر زید از ان خانه که قرآن خواند

منی جدا پیت بگیریم که دل گفت برد
وادی اده نکه دار که مصحف ببرد

ولہ

گویند سعدیا به چه بطال مانده
این سلطنت که تو داری ملک شعر
پیچید اگر مدیح کنی کاو ان شوی
بی زر میسر نشود کام دوستان
پوشیده نیست که چشم بدست
آری شغل نگر که پس مردار خوار زنند
از من نباید اگر به هان و گدا
از سنگ سوزنی طپیدن و شعله

نخشی مبر که وجه کفافت معین است
پای ریاضت که در قید دامن است
صاحب هنر کمال ندارد دو غابن
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
زر در میان مقابله روح در تن است
سیمرغ را که قاف مقابل نشیمن است
حاجت برم که فعل گدایان خوش است
چون خار دشت بر بدنم موی سوزن است

بدان که حذار دارد که بیهوده زن
ستم بنشد و زنش بیهوده باد
شنیدم که بیهوده ... درد مند

ولـه

در ذکر ... دهان نیک
... دشمن ... بود از ... ع

بس این که ملکت از دست بخ اوفتاد	روا مدار که بر خود همی بپاداری

ولـه

خطاب حاکم عادل مثال باران است	چه جای تیغ سلطان چه بر کینه عام
اگر رعایت خلق است منصف همه باش	نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

ولـه

هر که مشهور شد به بی آبی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب که از سر گذشت در جیحون	چه به دستی چه نیزه چه هزار

ولـه

حاکم ظالم به سنان قلم	دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه رعایا نه پی داد و خلق	فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست	این همه بیداد شبان میکند

ولـه

زه بودی ... که کس را
بسی اعمی و ... داشتن

نیکوی ... که داران ... اوباش
... بیهوده ... کار ...

ولـه

یکی از دست ... کاروان ...
دیگری را ... بنشین ... پشت ...
گرد ایران ... بنشین ... گفت ...
دیدی ... بنشین ... کرده
... خدای ...
... این بنا ... در ...
... از ... را ...
که ... نیک ...

دریغ جوانان که رفتند از این [illegible]
قدم در [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] زبان [illegible] [illegible]

وله

بیدار شو که دور [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

وله

گر سفیهی زبان دراز کند	که علاج [illegible] است
[illegible] سپاهی بر آن نشود	داد با [illegible] از خویش [illegible]

وله

نه سام نریمان نه افراسیاب	نه کیخسرو دارا نه جمشید ماند
تو هم دل منه ای خداوند ملک	چو کسری از این چرخ جاوید ماند
چو دون پرور این چرخ مسکین کند	به پایان پیری چه امید ماند

وله

نادان همه جا با همه خلق آمیزد	چون غرقه به هر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

وله

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

وله

کار جهان در [illegible] [illegible]
ای که در بند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

وله

ای ... بی دست و پای ... / ناگه ... کردون پنهانی ... بود

جوشن بپاره و جنیره برکستوان زره / تا روی آفتاب معصفر کنم نکرد
گر برود بار داشتم و بسیار زد نیک درو / دشمن کمان ببرو کر بترسیدم آرزو

وله

ز دور چرخ چه نالی ز بخل خویش بنال / که از کزند تو مردم هنوز می نالند
بگفت کر جواز تو ... خوی ... / کردون برت ... ماند

وله

هر گز بجال دجاجه نگردد بزرگ نام / بد گوهری که خبث طبیعتش در سرشت
نادون که فرقت که ... توانگری / سنگ سیه با طلا و سیمین همان

وله

برورد کار خلق خدای که نسخ داد / تا همچو کعبه روی بمالید بر آن درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه / چون راستی نکبس ... خاک بر سر

وله

رحم الله ...
که مرادی قدم ... پر ...
راحت ... کار ... ای
راحت ... ش ...

کاش ... می ... شد
باری ... ...

وله

تن ... ...
سر ... دوزی ... نالند
... با ... دوزی
سر ... ماند

وله

... ...
... ... بالا را

هر کرا بر بساط بنشستی	واجب آید بخدمتش برخاست
جون بمکافات فضل شان کرد	عذر بیچارگی بباید خواست

ولہ

حریف عمر بسر برده در فسق و فجور	بوقت مرگ پریشان همی خورد سوگند
گر توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی پریشی خویش مخند

ولہ

خدای بر دشمن نادان که کرد تعدی نسل	رفیق پیش آرد داد او دفع کن ز جود
کلنگ بخت که بر سنگ صلابت راند	شواند که لطف نکند باد او

ولہ

حسود از دزدی آنکه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ولہ

هر که بخود نیست [illegible]
یک سخن [illegible] برادر من
گر [illegible] پیش [illegible] داری
[illegible] برادر من

ولہ

تو خود [illegible] بکی [illegible] دریده
[illegible] زمین دارد
در کسی [illegible] کنت
بنهی [illegible] دارد
از آنکه [illegible] بعقل [illegible] کس چنین دارد

ولہ

دوش در [illegible] بودم
[illegible] بخواب [illegible]
بای [illegible] کردم
[illegible] بود و در [illegible]
[illegible] ای دل [illegible] اکنون
[illegible] بود [illegible]
دیگر از [illegible]
طلب [illegible] بایست

جانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندد
دگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
کراو بدست خویش انبساط شود

میان عالم و جاهل که التفات محال
بدانکه هر دو حیوان اند و تمییز و بال
ولیکن نباید تقصیر بر علم با جاهل

ول

چون دید که پشتم سپیدی بنمود
برگشت و از او دل ز یاد دست بشود
گفتم که اگر سپید شد موی ز درد
سهلست که دل همان سیاهست که بود

ایضاً

درویش که حلقه بر دری زد یکبار
دیگر غم او مخور که دریا بسیار
دلتنگ مکن که بر تو نالم زار
هر کو سخنی گفت بگوید بهزار

هر ناکسم از که می‌طلبی
ور چه بدهد دیگری همو است

کرم ورزی نمانده تا بیستم
بار ناتوان خوردن از دست لئیمان
و بخشیدی و دادی ملک ایمان
خدایا فضل کن کنج قناعت

ول

گفت خاموش چون قلم سعدی
یکی نه درگه دست مخور دم از یاد

ول

جو بدستی خند کردن
به که حاجت به ناسزا بردن

خشم بیجا بگیرد و دل به
که بد بستانی آن صعب خوردن

ول

خدای نیک و بد چشم بستن یا جدا انداز
کرونت ظلم یا خوانند دبستان و دران
مدرسه بستان کن و بگیر دستش پیش مرد
گرکسی را اوبدهد گیرد و بار

ول

ای غره که جیب او اید
ور در جیب او کسی جز

هرچند که موشرپت بابان	تا دانه نیفکنی بسر وید

ولہ

برای غلام هیچ الجمال زین کار	گر سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بسط کنده چه حاجت که در دهان گیری	ترا چه دار لب لعل است در دهان آتش

ولہ

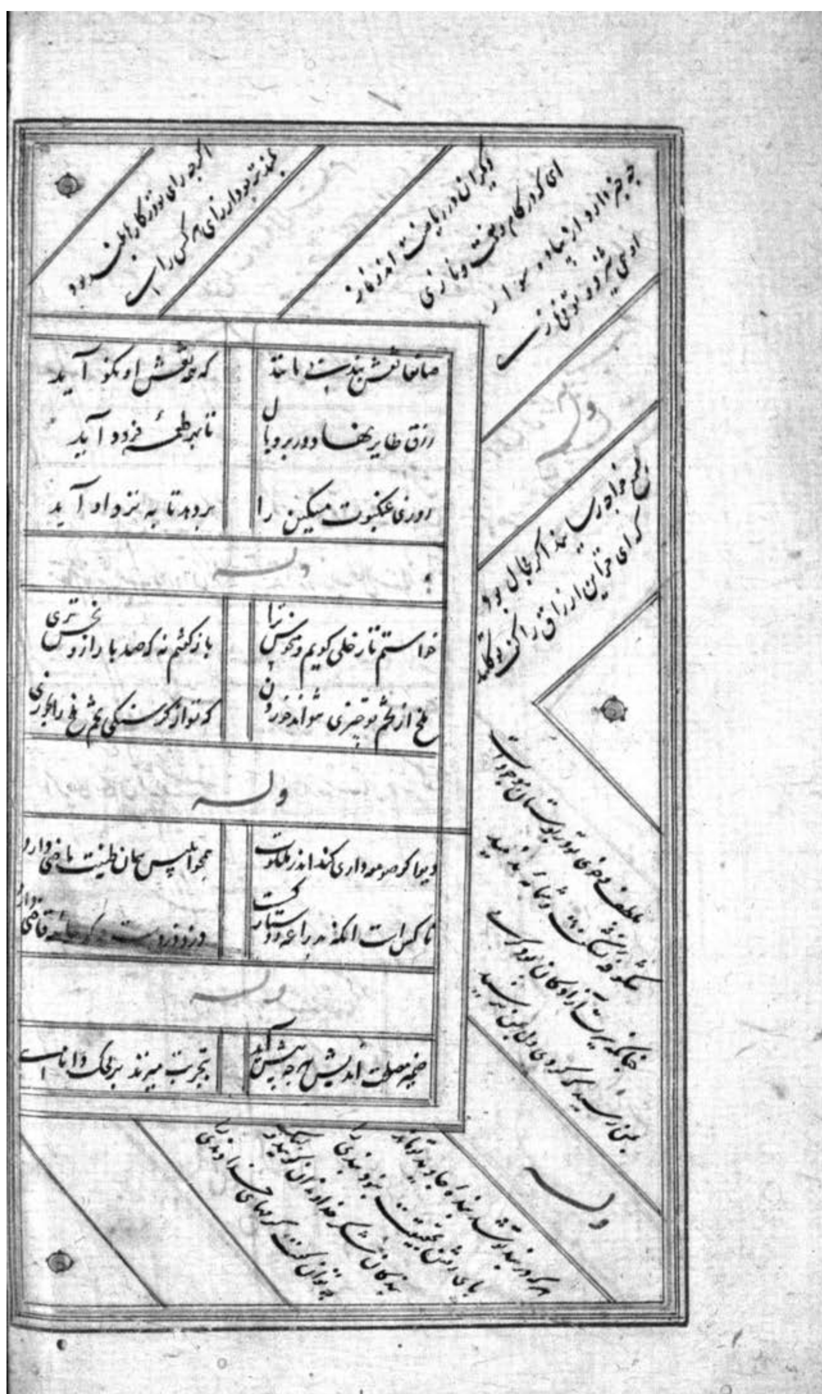
خداوندان نعمت را اگر هست	ولیکن صبر به بر بی نوایی
اگرچه کامکاران تشریف بخشند	هنوز از زر و دستان خوشتر گدایی

ولہ

بسیار بر بیستند و بجایی نرسیدند	از ناب خون با همه علی که بر آیند

تو فرض سخاوت چو نباشد چو توان کرد

ابلیس بر اندند و بر او کز بر اندند



صانعانش بهر بس ساختند — که چو نقش او نکو آید
رزق طایر هما دور بر و بال — تا به هر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را — هر دو هر تا به نزد او آید

وله

خواستم تا ز غلی گویم و تحسین تا — بازگشتم نه که صد بار از او بخش تری
منع از لحم تو چیزی نشود خوردن — که تو از گرسنگی لحم شده [illegible]

وله

وبیا گر صومعه داری کند اندر ملکوت — همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
تا کس است آنکه در رابعه و دستار کشت — دزد [illegible] قاضی

وله

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید — به تجربت ببرند برلک دانا [illegible]

[illegible]

طبیب تجربت سودی ندارد	چو خواهد رفت جانی از جسم مردم
پرورده تو خواهد خاست بر پای	اگر کوششش بگیرد خواهد مردم

ولہ

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست	پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند	کو رخت منه که بار می باید بست

ولہ

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی	وان دوستی که داشتی اول چه گشت
گفتا گنه آنکه شبها دست کی	تدبیر سور میکنی و جای ماتمست
گر کیمیای صحبت جاوید ارزدت	موی سر جوانان اکسیر عفت است

ولہ

اگر خوش نخسبد خداوند تاج	رعیت نخسبند خوش در دواج

ولہ

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

ولہ

[illegible]

غنچه چون زر دوست را به سر آمد
که دو گره باره سبز و تر کرد

کم زر دوزی تو برنگ کمر کرد

تسمه کمر چو حمایل آن دارد

شمشیر دم چون [illegible] کرد

پر فانی خلعه دار کمر [illegible]

که بوی [illegible] چون زر کرد

[illegible] پیشانید بود

ولـه

دنیا که نشد [illegible] از خود بیکس
کو [illegible] دیده تخت ناکجا

ولـه

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد	بهر دو جهان [illegible] پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید	رو در خدا آر که کار بر در والی

ولـه

زان صانع کن در علم صورت	مکر چند اکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت بیکن	که این گشت و آنها سر به سرگاه
اگر بتراط هر لاهی نداشت	بیفزاید براو بر قدر جولاه

ولـه

چو دستان [illegible] لا و من [illegible]
مدعا شد [illegible] تو هر [illegible] برآید

ولـه

ای طفل که دفع کسل از خود می‌دانی	هر چند که بالغ شدی آخر تو نادانی
شکرانه زور آوری زیب و جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

ولـه

ولـه

دوران که منکرین یار و در گرد نفس
[illegible] پایت و [illegible]
[illegible] دوند در پا
[illegible] کار و [illegible]
اندک ما [illegible]
[illegible] کردت و کار [illegible]
[illegible] و بار [illegible]

خواب بر نشین و باد اوری سبیل | بانوا از وی پیاده زار سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار نا پایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

باده عیش آدمی شکست | تا بترتیب پیر و وجه عنت

گر نه بند خیال نگشاید | گره دل از عمر برنگشاید

ور گشاید خیال نه شوان بست | گو بشوی از حیات و دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش | پنج روزی بوند با هم خوش

چو یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف عاقل | ننهد بر حیات و دنیا دل

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار

سرای دام عاقبت نیکنامی را | بود که در همه عمر یکی بدام آید

وله

مبارکست که گردش دهی بروی کشاده | سعادت ابدی در سبوی کشاید
حلال نیست که صورت کشند بر دیوار | که زد شرع بود زان خلل بنا آمد
گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا | که دوستیت که با دوستان غمی آید
همین بصحبت ساقی آب رز بنشین | که خانه را کس ازین خوبتر بنا ناید

وله

صاحب جمال را چه غم از جنب جاه و مال | چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

وله

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست | شرط یاران نیست کز پیوند یاری بگسلد

صد هزاران چیز یکی را نباشد دوست
چون نعم و رسلی الحمد یار کسی نگسلد

وله

تماشای میوه را نمی‌شد
ای که دست بخیر بسته بر شاخ
که وایم دست رسی بود
باری که کودی و ضعف در کاخ
و آدمی را که دست تنگ شود
تو اند نهاد پای فراخ

مالک الملک دست حقیقت علیم
لطف باریک بین و هم دور بین
خوش بچشم رضا نگه نکند
کسی این عیب من همی کو بین

وله

حاصل وقتی که پای یار رسید و زیر ای
گر بیت چون بلبل لیل را دو دوارد
تقیه کنی بیگانه در دون نزاد
بهمه سرودن گدای کند بیمار

جز بحسن آدمی نخواهد شد ... گرچه در بای بشری باشد
وآدمی را که تربیت نکند ... تا بصد سالگی خری باشد

وله

بنده زم بنده قدیم تو بود ... عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده که در وجود آمد ... هم بروی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهم برد ... کو در الفت تو پرورده است

وله

مرد آدمیست که در خوی و بطوعی ... بخستان برا کنده بر بخشاید
کلیم گوشه برادو سیه کلیم ازانست ... وگر کلیم رسیتی آب هم بخشاید

وله

طریق درویش صاحب دولت است ... که بنوازند در آن مسکین را

دیگرچو باحسن ... اندر آن تن دارد
که ... اندر آن اورا

وله

... یاران کردن وبا ...
... استادان نحل ... نظر ...
... کنه با ... کان ...
... یای کو ...
می با ...

وله

دست بنیت ... لیدن
... کار ...
بلطف ...
کان بر احسان ... دست
... برون زاد ...

بدکار ... بد ...
این ... تم ... کند
کاکه با ... ... کردی
... کرد ... بد

وله

گر کان نصیبی دکرد ...
... است حلق ... بدی ...

کسی دید نیک باز خواهی دید
ملک در باب ... مکن هر کی
گل ... دشمن نیک و پلید
دل که جوی ... با تو خواهد ماند
مال و ملک و دنیا بر باد کیست
دان که ... درست ... زندگی داری

و له

هر که ... کرد در دو روز ... گذاشت
... جشن جهان برپا دار
نام نیک ... سلطان ... می کن
تا بماند نام نیک پایدار

در باغچه چنانکه ... اساسی	عیب ... درست ... پیاسی

و له

ضرورتست که آن را اسیری باشد	دگر نه ملک بپیچد و هیچ کار نظام
بشرط آنکه بداند ... الکافر قوم	کری وجود رعیت ...

و له

سپاس و شکر ... خدا را	برین نعمت ... ما را
بسا ملکا که بر مردم و بال است	... ظلم ... ضلال است
مفاصل ... دست عاطل	به ... ... در ... باطل

و له

ماکیان یک در سرای آشنا شد	گر غلام ... عذر رسید
در بستان آمدند تا لب گور	... چند بار ... کرد

چو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
درویش ... [illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

خردمند باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم از مودت و درد
جوانان ز خنده بخت وس | زند پیر پیران نخندد سر

و له

تفکر کردم بچشم رای و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
بگویم لب به بند و دیده بر او | ولیکن هر سقایی را مقالی
زمانی بحث علم و درس و شرع | که باشد او حق را امثالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات | که خاطر را بود ونج ملالی
هدایت انکه وات بی شاش | نگرد و کز از حالی بحالی

و له

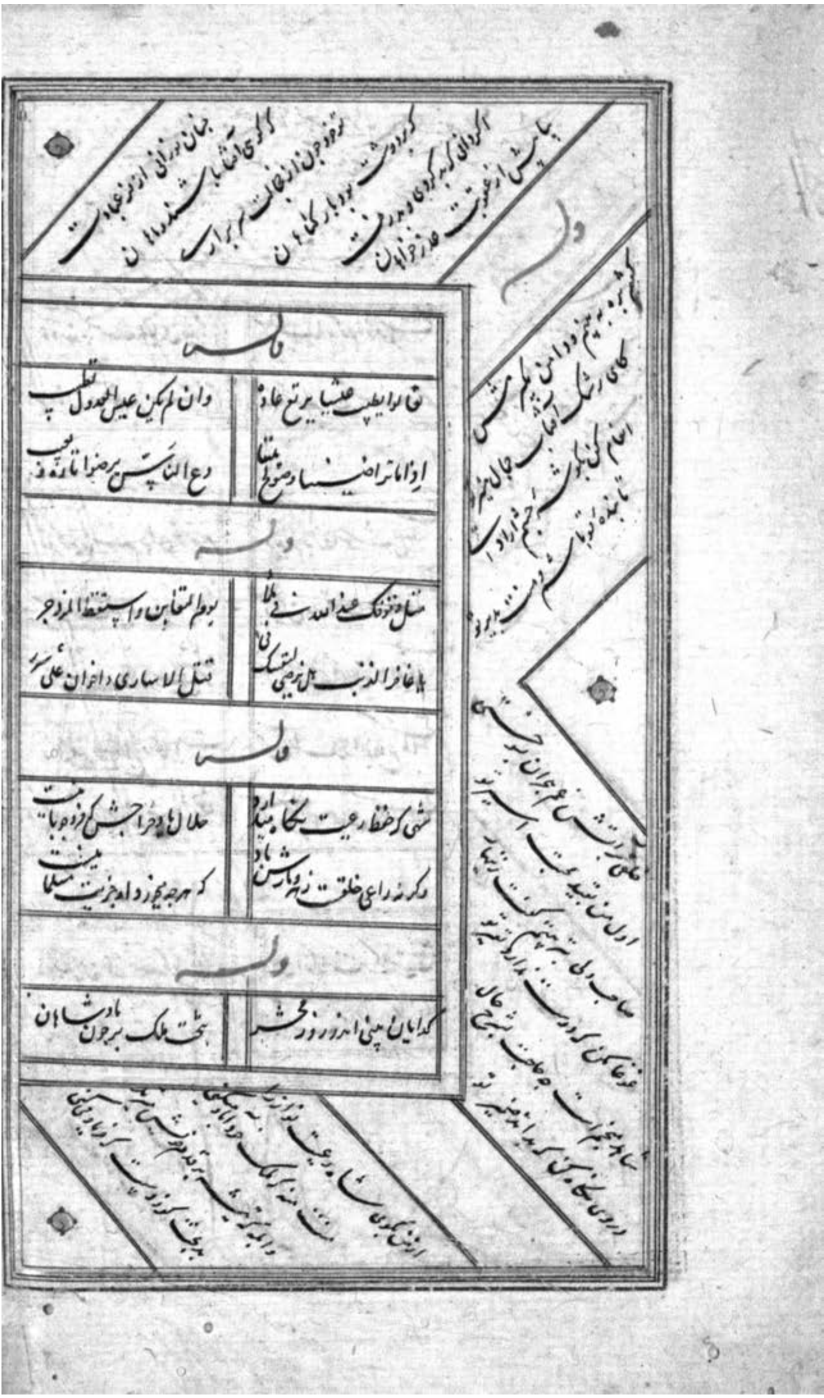
یا رب این نامه سیه کرده بی فایده عمر | همان از کرمت بر کرفت امید
که بدیوان عقوبت بریم روز شمار | جای آنست که بخشی عالم جاوید

و له

[illegible]

و له

[illegible]



وله

فی لوایطیب عیشنا برتع عاذ | وان لم یکن عیش الجدول تطیب
اذا ما تراضینا وصلح بیننا | دع الناس یرضوا تارة و تعیب

وله

مثل الذی تدرک عند الصدر فی ملا | یوم التغابن واستسقط المزدجر
یا غافر الذنب هل ترجی لستمسک فی | تنل الاساری دا اخوان علی سرر

وله

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد | حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهرمارش باد | که هرچه میخورد از جزیت مسلمانیست

وله

گدایان بینی اندر روز محشر | بتخت ملک بر چون پادشاهان

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش / چندان روان بود که برآید روان او
هرکز کسی که خانه او در خراب کرد / آباد بعد از آن نبود خاندان او

ولہ

گویند بر کنار چناری کدو بنی / بر پیچید و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه / گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید و گفت من از تو به بیست روز / بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با او چنار باز چنین گفت کای کدو / با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / پیدا شود در آن دم که نامرد کیست

ولہ

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم / چه حسن عهد بود پیش نیک مردانم
بی خیفت و دعوی دوستی پس چیست / که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

بیامد صاحب عادل علاء دولت و دین
کزین مدد دولت ابابیم از دین نیارد
سیه دو با بیم دیست گزند و سعدی را
بسی نماند که سر نیک متراید
شمال دولت او که صدر دین جلال الدین
بنوک عدلت او را بعهدی در
چنان که دولت او خیل ناصح بود
چنان که کرد سرا بنای در جهان
جهان که دولت بخواهد شد از این دنیا
جلال زنده خواهد ماند که نام او
کسی که نان جهان داد و نام نیکو برد
طمع مدار که بیم از او در سرای عقبی
که از مظالم او بیم نیست که دارد

ولہ

ملکی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق تنگ شود
تو با صد ... که برواری
پس چندان بلاها که نشند
کیبار که ... که بصد درد
بجز عمل سیت ... بنظم دشمن لطیف

ولہ

یاد و ادام زیر و ا... نشمند
تو هم ادمی پیادو دار این بند
چه برشتی و زیش نبند
بترتیب دیگران مبند

کریم صلاة الطوام الوجی
نسیم جواهر بسیت ادام ابی [illegible]
کبر بوی خویش کسی [illegible]
مشتاق چون شم ز [illegible]

بنزد صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بدین عنایت قبول فرماید
دو هفته رفت و ندانم رسید یا نرسید	ازین قیاس که آینده دیر می آید
بیار ساقی ازین حال مشورت بردم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه کشتی که ندانی که خواجه دریاپیست	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

ولہ

در سرای بهم کرده از بس پرده	مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بسر پس کمکتوب غیب میخواند	کورش بلند بجائی که کمترش همت

ولہ

تو آن نکرده از فضل خیر با من دو غم	که دست قصد کند دامن امیدها
جز آستانه جودت که مقصد احمد	یکیست در همه عالم وثوق اهل بها
بجودی از کشتی نگاه میکردم	دران سفینه دریا دل درش بها

ولہ

کشف ... بال الا مدرست
که دنیا و دین را درست باورست
چو جودی کسی ... ز دریا بدر کشتی باد
که پیمان سلطان تا پیکرست
که پیمان بست ... با مهر دیگر
تو دوست ... بار دیگر ... در
زد زشت ... و بیا کار ... بتعجیل ا... و
بار دان ... سر دشت ... از وجود لا ... ع
... بیش ... بس ... سیست
... جرا ... بجا ... ابسترادی سرور
... اد ... بار ... اب
... دست ... هم ... جان ... ان ... برپا ... ل
... ال ... خاص ... با ... ابدرست

دگر راحت خواهی ز نیکو سرشت	قناعت ازین بهره و نیکوترست

وله

اگر خونی بریزد شاه عالم	بباید تا که در عالم بریزند
نباید کشت هر چند گر کسی	براری تا دگر گرگان گریزند

وله

ای صاحب مال فضل کن بر درویش	گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مرد نیک اندیش	از دولت و بخت خویش نیکی آید پیش

وله

رسم و آیین پادشاه آنست	که خردمند را عزیز کنند
وز پی عهد او وفاداری	با خردمند زاده نیز کنند

وله

نیکی بنا نهاد و دست سخن [illegible]
[illegible] کرد و اساس [illegible]
[illegible]

[illegible]

یارب این خانه به تو میمون باد
هم صباحت صباحت افزون باد
دور عزت [illegible]
[illegible] می‌کردن باد
[illegible] دولت تو
تحفه [illegible] باد
[illegible]
دل [illegible] افزون باد
[illegible]
دعوت صالحان [illegible]
بجابت [illegible] باد

سال و دشت مبارکی روز و شب هم
گشت مهمان ذکر و ... کی بی طعام باد
فرزند نیکی ... از ضعف
همچون ... نیک بخت ... دنیا هم باد
فرزند اکرم ... شمسی ... باد
حشر تو با رسول جد اسلام باد

وله

کی ملامت از عشق روی او بکرد
کیج وصلت ... خود در
از آن ... کرد او دوا ...
از آن ... کرد او ... در ...

قصد و اندیشهٔ معاملت	همه فرخنده و همایون باد
هر که حضرت نمی‌تواند دید	چشمش از خشم خانه پرخون باد

وله

روز نقالی نشاندن است امروز	تا غبار از میان ما برود
چون کمین در سرای کرد آمد	خوان بباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از بر قوم	نیک باشد که ناشناس برود

وله

من هرگز آب جاه بندیدم حسین داد	بر یک ورق نویس که از بخت بگذرد
نی نی در فتح باشد و رهای گو بسته	گر جوم کار و در سر جنت بگذرد

وله

یارب که کال عافیت بر دوام باد	اقبال و دولت و شرف مستدام باد

وله

... دوست سر ... ما ...
... از نسیم ...
امید ... از ... و تغلب ...
همیشه ... که ... ملک ...
همیشه تا که زمین ... باد و دوام عافیت
باد ... باد ... از ... ملک ...
... و ... افاق ...
بخت ... دولت ...

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست | که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری | که سر صنع الهی درو نه مکتوبست

وله

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح گوی و من خاموش

وله

مراد و مطلب دنیا و آخرت بر تو | مگر کسی که هوا برد باشد تمام
تو نیکبخت شوی در میانه ور نه تو | خدای عز و جل رزق خلق را قسام

وله

اول امروز ... کند ... عاقل ...
... بنای ... پیش ... ای ...
که ... چشم ... بجان ...
... طلعت ... پیراید ...
... آفتاب ... سلامان ...
... جمال ... از ان ...
... دوست ...

... از بهر ... دوست ...
... و ... طالب ... از ...
... بد ... نبود ... و ...
... زدوده ...

... ازین بود ... بخنده ...
... دیار ... خواست ...
چو بودی ادم ... بسم ...
... بنیادی ...

آنرا که تو دوست پیش داری
کس تیغ جفا در دل نیازارد

مارا که تو بیکسانه بکشتی
کس نیست که دوست پیش دارد

ولــه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه می‌نگرم شاهدست در نظرم

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک
نه هر نسکتهات شکر باشد

ولــه

گر جای تو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت

مکن چنینم جدای وعده بکرد
گر مرا در بهشت باید سوخت

ولــه

بروند همرهان و باکان
از بی وفایان جفای بسیار

دلتنگ مکن که تنگ و سندان
پیوسته درم زنند و بیار

بیداد که از آهنگ جفا دری
زد تا ماند زبانک طبل عارف

کرد ما را به پیشانی پنهان حسن
بعد آواز ناوان کردن از حسن

ولــه

دیگر نشد و در زندگی بعد ازو
عمر از زندگی هم که کرد و

ولــه

طبع خام کرد سودی بکس نم
سود و سرمایه بیکبار ببرد

چون تمام کرد و کرد بار سرش بمیر
سیل هجرانت دو دو بار برد

ولــه

شد خلای کرد آب جوی آرد
آب جوی آمد و عشق سلام بیرد

دامن چو بار بادی آورد و
ما کجا ساد دنیا و دامن بر

ولــه

آن ماه روز که خط شاهدست بود
صاحب نظران نظر ابر ...

تا دل و دوستان ما دست آری
بی‌سببی آن مهر و مردی و شفقت
تخت و ملک بیک خواهی نیا
اگر در جنت برایت شود جمله
وز پی بیک و پیشان ان جان فدای
بس ان اهل دل و جانت
با برادر پیش کم بیکو کی کن
مرد نیک شود و جان سر

وامروز پیامدی بصلحش | کش فتحه وضعه بر نشاندی

و له

هر که پنی وا دو راحت خویش | از همه خلق بیشتر خواهد
وان همیشه شود بکوشش و رنج | که قضا بخشد و قدر خواهد
دُر اندر شکم بسر نشود | گر دل هستی بسر خواهد
بتر و در پیش کار دانا لا | کرد آن ره رود که خر خواهد

ایضاً

ماه را دید مرغ شب بر گشت | شاهدت روی دلبرت حور است
وین که خواهند شش آفتاب همی | راست خواهی بچشم تن نه نکوست
گشت خاموش شکر گوی نکنم | دشمنی باری یار برای تو دوست

و له

ایضا
ملک در از بیخ بشر را ای
سنج پیش و ادبار در بیک جای

ذات دون با کمکش از دنیا نجات
خلق را مردی سر بیرون بر نجات
مرغ ایوان در دل او سر برید
مو تا برود حلق خود برید

و له

ز خدای نه ضعف از خود شنود
آموزش کس آواز کرد وا دارکش
با همه دوستی ازین درخورید
این بلای خران و کربانش
وی پا در دو خلق را بر دود
مطلف بنده دوستی آن

ولـه

برین الحان داودی عجیب نیست	که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آورند و الله اعلم	که اقلیمی بحرمت یک زبانند
خدای این حافظان ناخوش آواز	بیامرزاد اگر زود کم بخوانند

ولـه

فراز بهر دینار ی ثنا گفت	که بخت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد	که شرم از روی مرد استخوان باد
بیا تا هر دو بر هم صلح گیریم	دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ولـه

چو دولت پستی افتادن نباجار	بنا بینی چنین بالا نشستن
بیای خویش رفتن بر بلندی	که از افتادن دیگر ان شکستن

سلطانا چه پیداست
عاشقی و مهربان نگیرد کسی
نزد دیبایان نشان انداز
که بنی گاه نگه کند ببیند

بر آن شان که سبحان ...
که جانم ... ادرش ن
این بیت آن نیز با
و آن نیز تا که خاک ... شان

سخن زندان یا و درین ... ای خورند
و از روی عاقل با و ... بیل
... جلو ... بل
که یاد اندر ... بیت ... ول

ولـه

بار خواجه فلان ... شیخ ... رسید کان
که یا بیت ... ... نعیل
که ... انداز ... یا جلیل
اسعد بیت ... از ... فاضل
... مقصود از اجلیل

هر که در وصف عارض شوق	گوش بنالهٔ که جام کند
جار پای سر آورد فریاد	وان تلذذ براو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که ز غیر فراز د حسام کند
کاش بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند

ولـه

بی هنر را دیدن صاحب هنر	نیش بر جان میزند چون کژدمی
هر که ناهموار بود عیب رسش بنه	گر بجنبش در نیاید هر دمی
راست میخواهی بچشم خار پشت	خار پشتی بهتر است از قاقمی

تا دل ندهی بخوب رویان
گر غصه تلف شوی و رنج

آخر لغت این قدر بدانی	کار راحت اندرون رنج

زاهدی در رباط زندان بود
زان بیابان گذشت بشادی
گر بدل آن بار نفس منشین
گر شود هم بر ما قبا

ولـه

ای که دائم ز عیب مردم ... مردم
ابلهی فعل خود نبینی ...
خویش را اصلاح کن
بارها از عیب دیگران نا ...

تیغ گوهر مانده در بازار
تیغ دامن تو کردی ...

ولـه

گر دوستی از یار بیش جای ...
تا دل خویش بنا ز دادم
...

ولـه

از ...
...

بانگ میکرد و زار می‌گریست | کای دریغا کلاه و دستارم

ولـه

آن عهد بیاد داری و دولت و داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
انکه بگذر بختی که کس چون تو نبود | داور زیبا بادی که کس چون تو مباد

ولـه

از بس که بیار زد و دل دشمن و دوست | کو هیچ کنار رنج کرد دشمن دوست
وحشتی غم او بر همه دلها بودی | اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

الصّله

آن عهد بیاد داری و دولت و داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
انکه بگذر بختی که کس چون تو نبود | داور زیبا بادی که کس چون تو مباد

ولـه

ولـه

در چشم مست تو ابیه جواب نمی‌بینم
تو خوش بخت که مادر از دهن شد
چون از تو قناعت نمی‌توانم کرد
طعامی دگرم هست و جای لحمی نیست

از در خانه تو شاهی نکند
بی پیام سالی و دو ره باید
از دو چشم جوان حسرا نکند
هیچ دانی که آب دیده بود

ولـه

گر در پیاله دری لعل نوشیر از
گلستان دختن آفتاب زبان باشد
اگر دوست تو نیک پیمان باشد
بشنو که گوش دل بشنو

ولـه

اگر صد در شیرین نخواند
گر انجان لایق بخشش باشد
تاج و صد کار کردگار است
چو بیش آمد ز بیداد است
تمّ المقطّعات

که سعید سلطانست عالم
و دانغ و چشم عقلا نیست بابا

ولہ

یکین چشم بهم الادارت بمرو ب
نه بندر دنیا بیت قدرتان
اکر زندوا سلطان روی و مرکا
فدای خلق یکنی کشی تسم بیل و بیار

کتاب صاحبیه

الحمد لله علی نعمته والایده المزید علی کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه وان محمدا عبده ورسوله الداعی الامم بقدمه صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم تسلیما دایما کثیرا ابدا

ولہ

الهی قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
ازاجان خداوندی عنایت | اگر خطا ورکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | گدا وی انبیا و اولیا را
مسلمان بصدق آمین بگوید | کز آمین تقویت باشد دعا را
گراز بی دولتی دور اوفتادم | بنزدیکان حضرت بخش ما را

ولہ

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش

صاحب دل لا یام شیلی
همان ای بیت عید رسی
ای وصف تو لا تبی بعد
ون در صفت زبان سعدی

ولہ

دوام ایام دولة الدنیا مدار محل
طی بلد خیر النعم الی عد
کا الصاحب الصدر الکبیر العالم
المستشفع الام الاجل الاجی
یوم ان عدل لا یکون رنوبا نظن
دما اعدا الا علی من نعت

یارب کمال عاقبت ... مدام باد
اقبال و دولت ... مستدام باد
سال ... مبارک و روز ... [illegible]
بخت بلند و دولت ... بکام باد
دو ... کبی ... نیمی [illegible]
حسن طریقت رسول علیه السلام باد
در مهربانی ... تو پیش خدا و خلق
چون تو بیک عاقبت و نیک نام باد

بسر الشتا با حیوة بمینه — وقابض الدنیا بدولت ...
وعذرت حیوة انباس تحت طلاله — لازال فی ابهی الحبرة وار...
هذا الهلال الراکبات و ... — لمحمد بن محمد بن محمد

وله

ای بلند اختر هدایت ... پایان باد — اخر بر روز ... سروری خدا آن باد
جاودان نقش ... بی رو فرمان حق — بعد از ان بر ... برهان ... فرمان باد
واعیان ... کوشند ... خورشید ان — طاق ایوان تو دایم بر سر کیوان باد
من ندانم دولت عقبی ... دادن دولت — با عنان عمر در دست همیشه ... باد
نعمتی را ... حق در باشی ستان — حق تعالی از ... تا ... باد
ای مبارک روز ... بکام دو — دولت امروز ترقی باد دو دشمن ... خان باد

وله

تحفه که نزد تو ... عرض کرد
... پیش اهل ... بعضی بود ما را

... شب ... معلومست
چو عاقبت ... شاه ... پا را

وله

... سکت ... شکست ... ز
یا ... کیست ... گرد ... نیست
در ... بهار ... جنان ... بکیست
در ... با ... بهار ... جنان

در همه چیزی صفت و نعت بگنجد	در صورت و معنی که تو داری چه توان

ولـه

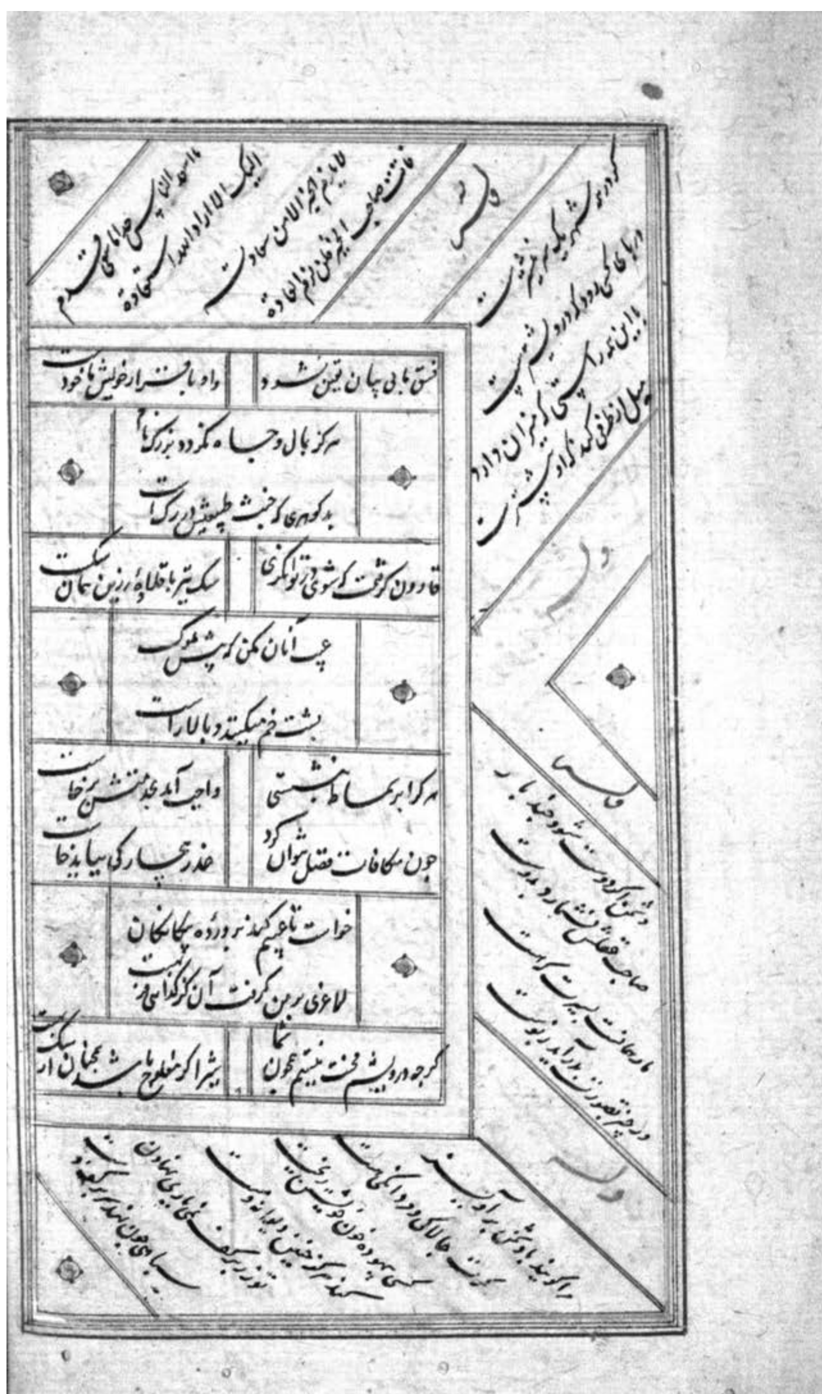
طریق ورسم صاحب دولتان است	که بنوازند درد ان کشور را
دگر چون یافت او زان نعمت آزاد	نگو دارند از زندان او را

ولـه

هر که در بند تو شد بنده بجا دید تو را	پای در دشت محبت بنود بندی را
بندگان شکر خداوند که بندوی	چون توان کنه کرم با خداوندی را

ولـه

مظلوم دست بسته مغلوب را مگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته هم بگشاید عاقبت	وان گشاده باز به بندند بر قفا



فسق با بی پهان یقین شود
واد با قرار از خویش با خود

هرگز بال و جاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری که خبث طبیعش در رگ است

قارون گرفت کسوتی زر تو اگر نی
سگ پیر با قلاده زرین همان سگ است

عیب آنان مکن که پیش ملوک
پشت خم میکنند و بالا راست

هر کرا بر بساط بنشستی
واجب آید بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا عظیم کند پروردهٔ بکالکان
لاغری بر من گرفت آن گدای را به نسبت

گرچه درویشم محنت نبینم همچون شما
بهتر اگر مبتلی باشد همچنان سگ ار...

ای نفس دون وظیفه روزی مقدرست
آزاد باش تا نفسی روزگار هست

از پیری و شکستگی هیچ ظاهر نیست
چون دولت جوان جسد او ...

گویند سعدیا به چه بطال مانده
سختی مبر که وجه کفافت معینست

این دست سلطنت که تو داری بملک
پای قناعت بید ... قید ...

کس گفت غزل بحال اندرست
کو دنیا و دین را دهم یاورست

گر بروی کند زور بازوی جاه
تهی دست را هیبت نام و ننگ
بدان مرغ مانم که جز شخص او

گر بی مال سلطان نبی لشکرست
زن زشت روی نکو جادرست
پرویش پیار ... خود لاغرست

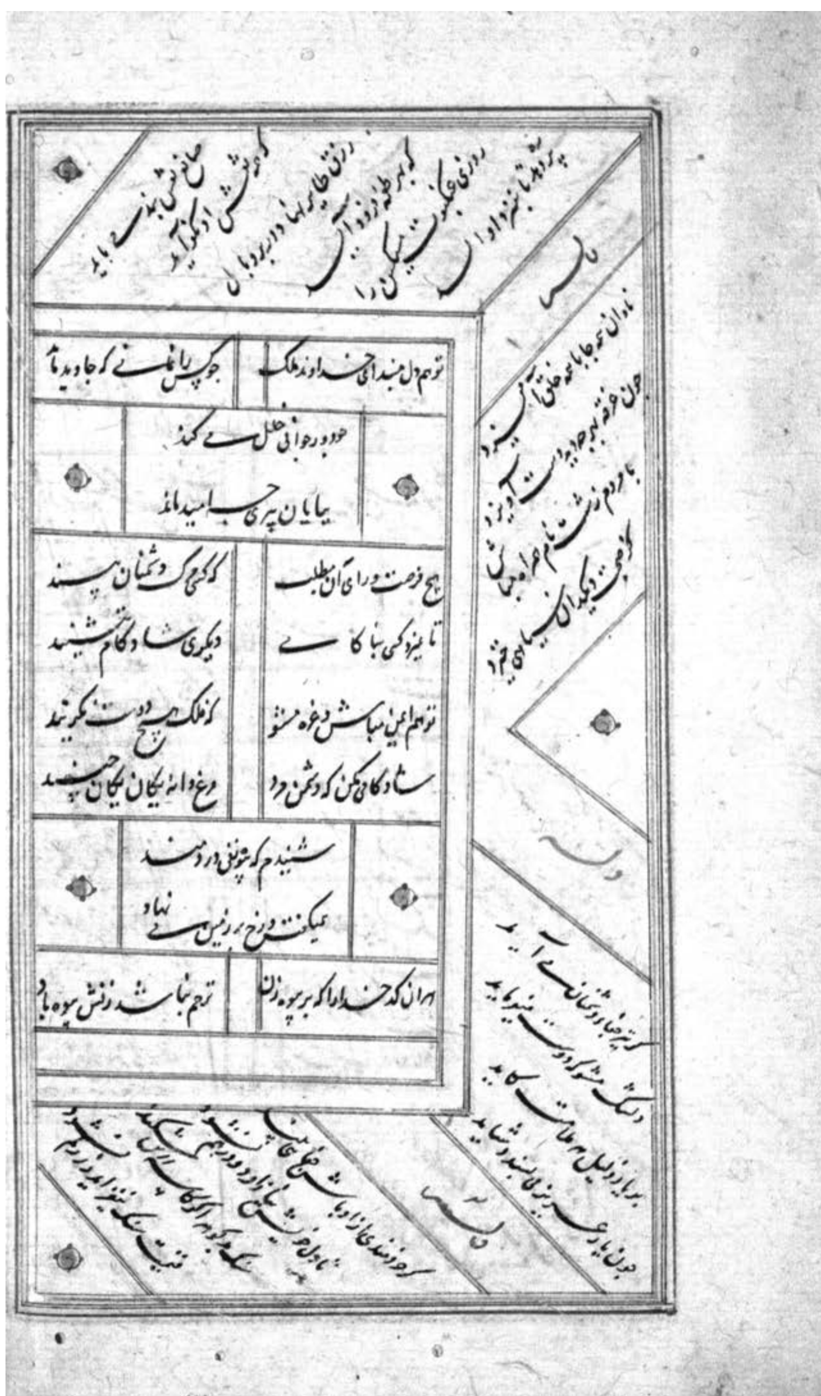
بیکس ... جلیس ... حکمت
جای هست اگر آدمی سروری
ورنه ... جاه باید ... اول
دیگران ... دری ... ماندند
برت ... دیگر ...
دیگر خود ... پیش ... ازیش ...
دیگر ... دوای ... سعدی
تماعت ... ازین ... نیکو ...

که این درخت بار آزادیست
ز دنیا عیب ... میوه ... کرد

جون ز شاخش برآورد ناودان
میوه یکبار پیش خوران جوزد

چو دولت خواهد آمد بنده را
... پیش ...
چو بر ... دیده ... نیک ...
در و دیوار بودی پیش کردند

... نام ... پیاپی
... نوازد ... شد نامه



تو هم دل منه ای خداوند ملک
چو کس را نماند که جاوید ماند

چو دور جوانی خلل می کند
بپایان پیری چه امید ماند

مهیج فرصت ورای آن مطلب
که کسی گشت دشمنان پسند

تا بنزد کسی نباشد
دیگری شاد کام بنشیند

تو هم ایمن مباش و غره مشو
که ملک هیچ دوست نگزیند

شاد کامی مکن که دشمن مرد
ورغ وانه بیکان بیکان ببیند

شنیدم که چون تیغ در دو هند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد

بهر آن کز خدا اگر بر سوه زن
ترحم نباشد زنش سوه باد

بیا ای چشم تقش درست ... [illegible]
امید دارد قبول از محبت ... [illegible]
بیت چه با کرده خاک ... [illegible]
عشق با کرده ... [illegible]
پیا بیت ... جز تو ... [illegible]
... از ما ساخت ... [illegible]
کلاه دار ... [illegible]
... دگر جا ... [illegible]
... و جوان ... [illegible]

اگر طا زم خاک در کسی باشی
چو آستانه بدیم خبیث باید بود

ز بهر نفت دنیا که خاک بر سرا
هزار سال شم کی دان ... [illegible]

برین شال که گفتم پست باید بود
که گر زمان بر او خبیث باید بود

خداوند دولت عطای کند
شب و روز ضایع بجز و جمار

جهانبانی و تخت کیخسروی
که گر باطی طفلی بر آید بسنگ

مقامی بزرگست کوچک مدار
خدا از تو برسد روز شمار

چو رنج برشوانی که ...ش از زنجور
قدم ز ... ش و برسید نش دریغ مدار

هزار شربت شیرین و میوه مکتوم
جهان مفید نباشد گر نبوی صحبت یا

بس ای علام بیخ ... [illegible]
که سوز عشق ... در جهان
... حاجت کرده ... [illegible]
... از لب لعل است در جهان

... خود که ... وزن کرام
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

آن ستم دیده ملکی که بخون خوار
ملکا جور مکن چون که از تو دیدیم

کلاه از دوست ستمکاره سلطان گیرند
چون ستمکاره نباشی به بهشتش گوییم

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چو بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام

اگر رعایت خلقت منصف همه باش
نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند
زاهدان خرده بگیرند که ما رندانیم

گر کسی با عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

طبیب و بخت سودی ندارد
چو خواهد رفت خشم از جان مردم

ز درد تو خواهد خاست بر پای
اگر کوشش بگیرد خواجه بادم

حکایت [illegible]

ولـه

بشنو بارادت سخن پر حکمت | تا فهم کنی کار جهان را بیرون
خواهی که کسی بار نپسند بر تو تحکم | بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

هان ای ننهاده تیر جفا بر کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من

گر مادر خویش دوست داری | دشنام مده بمادر من

خدایا بفضل کن کنج قناعت
چو بخشیدی دوا و ملک ایمان

کرم روزی نماند تا عمر م | برازنان خوردن از دست لئیمان

از دیر ... [illegible]
[illegible]

... گاهی ... [illegible]

... [illegible]

زبانی شود شطح و حکایت
که خاطر را بود دفع ملالت
هدایت بگذرد از بی نهایت
مگر دود هر که از حالی عجب

بیاید تا که بر حیثان شود تو واحد
نگاه دار دل دم از بهر یک
جانانه خلق تو در نماز جامه تو
تو در نماز دعا و نیاز از یک

زبان صنایع بکن بر علم صورت
مگر چند آنکه در معنی بری راه

هر معنی بیافتی صورة را کن
گر آن بحثت و انها بر سر کار

اگر بتو اط جولانت مذاق
نیفزاید بر و بر قدر جولا

هردم زبان مرده همیگوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز در سپری نهد این تاج خسروی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی

بگویم لب ببندد دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی

زبانی بحث علم و درس تنزیل
گر باشد تقلس انسان اکالی

غزل از حضرت سلطان کر راه داد
هم حدیث تو گو تا به سر در
از دو در الست بیش منزل و تکیه
دور انکو بس تو که بیش و بسی

نظر کنم از ارادت بکن بصورت دنیا
سر انشا است ببر دو نه سود اهل معنی
باده رنش و با دن بیاد از سواد اکبر
از بگذشت نه بر بر زبین جهانی

شنیده‌ام که فقیهی بدشت بانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری

ازین طرف دو سه دانگی که اختیار کنی | وزان چهار سه دانگی جنایس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | چو فرق نیست میان دو نوع بسیارگی
بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک منست | نباید دست بر ستم تو جه آزاری
وزان دگر ثمرات حرام تعارف آوردند | حرام را نبود تره شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد | ازین حرام تر است صد ببد یاری

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدامست خرج نادرجام

یکدانی ثمر حرام آوردن | لب شوخی و معصیت خوردن
شنیدم که زوج رشته روزدام | باز کردید پسر گرفته بکام

[illegible]

نکوئی گرچه با ناکس نماند
برای مصلحت کرد باید

سگ درنده چون دندان کند باز
تو خالی استخوانی پیشش انداز

بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست
نکوئی با بدی از چیزی بتر نیست

نمیرد گر بمیرد نیک نامی
که در خیلش بود قایم مقامی

چو در مجلس چراغی هست با شمع
بمیرد همچنان روشن بود جمع

نکوی ار بلطافت بیاری شنود
که چو گشته کند تواسی دارد

چه نیکو زد مثل این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گوئی دعا نشنوی
بجز کشته خویشتن ندروی

از اندازه بیرون و نه اندازه کم

[illegible]

غلامی داشت یکی بس راد و دمساز
گرانش بود در سیستان نشستن
ز راهی جا بسر دو مرحرتیب ستبن
کردش بسی بند چه هر بر نشستن
شنیده با مدادان او ز بر جاست
ز از جیدن ای که مسکین زبدان زرا
طلب کرد و ز او دکا رد و از را

ال | الا گر بخت مندی و هوشیاری |
| قبول هوشمندان گوش داری |

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
به پیوست از زمین بر آسمان گرد

شه مسکین از اسب افتاد مدهوش
چو پیلش پسر عمی کرد و دید بی هوش

خردمندان نظر بسیار کردند
ز درمانش بعجز اقرار کردند

حکیمی باز بچپانید رویش
مفاصل گرم کرد از بهر روش

دگر روز آمدش بر بارگاه
سوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان نمی‌افتاد طبع خوی
به پی شری بگردانید از وی

حکیم از بخت بی سامان بر آشفت
برون از بارگه بر رفت و بشکفت

سرش بر بادم تا عاقبت یافت
سر از فی لاجرم از بخت بر تافت

چو از جاش بر آوردی و شناخت
وگر واجب بود در جاش انداخت

سکی جان بمنی و کر بر تن جهد هرم
بپیش انان در حال بخشید تجرم
سکی بکر و مر ابر نیکو بسکرد و م
جو بر بست طلب ایز هر و دیدار
که بیا رخی تو ان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی مینکین
و میوه سیر خوردی شاخ مسکین
چراغ از مهر تاریکی نگه دار
چو من برگردی کاو موذش
گر دون عیت کند نفی فراموش
همه بر دست شناسی دل اینکه بار
چراغ از بهر تاریکی بمکدار
بیکادمی چون کرد
بر آید نکرد و کرد ما
دغاداری کن و نیر شناسی
کنید جای آرد نا سپاسی
جو ای وردی جز و ری بیند
ان کوحق بزانو ادبی بنیت

الا تا بر مزاج طبع عامی — نگویی ترک خیر و نیک نامی

اگر بینی که بدخویی کند یار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

من این رمز و مثال از خود بگفتم — دری پیش من آوردند و سفتم

بزرگی این حکایت بر زبان راند — دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

ندانستند قدر فضل و دانست — وگر چه بنهادندی نبایست

شنیدم قصه‌ها دلفروزت — مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند — گر نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش — تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد

گفت کاموس [illegible] ازین بخش نهاد
[illegible] ازین [illegible] وصدای عمر [illegible]
رفته بر [illegible] جان [illegible] ابراهیم
[illegible] آن [illegible] ای
[illegible] چنین [illegible] ی
[illegible] گر [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] صباح [illegible]
[illegible] عیب [illegible]
[illegible] رجال [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ان [illegible]

احوال برادرم تحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
جرمای بطرح می دهندش	بخت بدازین بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش	جرما بخورند و زر نباشد
و آنکه نه تو محصلی فرستی	شخصی که ازو بتر نباشد
حیوان نبرندش ای خداوند	که خانه رهش بدر نباشد

بران کلیم سیاهم حسد همی آید
که هست در بر سیمین چون صنوبر او

کلیم من که بران برجه عیش برآید	سیه گلیم منم من که دورم از بر او

تمت الکتاب المقطعات الموقوف
بصاحبه بعون الله و حسن توفیقه

توفیقه

اندر آن دم که جهان گشت [illegible]
می شنیدم که [illegible]
ای دریغا که [illegible]
[illegible]
آرزوی دو زلف کس بکند
هر که آب چهره بس بکند



قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف له
کتابا فی اللغو علی طریق السوزنی فلم اخل فهددنی بالقتل
فانشأت هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا
فصل علی طریق السوزنی بطریق الهزل ولا یعیبوا ولا الفضل
لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال
بود مردی بخیل صاحب مال

دختری زشت روی بد خو داشت
کز همه چیز جامه نیکو داشت

دلی صبر بر هجر باید کرد | عرض صنایع دوران مشاهده کرد
بامداوان نه جایگاه بستر | کو تحمل کند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان رسید | نیش بگذشت باستخوان بر

تمه حکایت

باید زن نمود قصه‌ی خویش | کای مصالح شناس نیک اندیش
تا بامروز بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمایی | پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند | کز دل آویز و مهربان باشند
نه من آسوده‌ام زاو خرسند | زحمت با خویشتن چه بسند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن

[illegible]

مادرش بی نصیب هم نگذاشت
هر دو با بیش تا بسامان برداشت

عورت را نیز شربتی در داد
کار را نیز شاخه در داد

دایه را همچنین به دلداری
مهربانی نمود و غمخواری

تا بدانست خوابگاهش را
خانه معلوم کرد و راهش را

شب آدینه شمع آنجا برد
نیم شمعش درمیان هم برد

نوبلوغی که بود شاگردش
برد و آسید و همچنین کردش

خواندش به لطف در زانو
قصه الم و کهف با کانو

نازک اندام ناخوشی میکرد
بد لگامی و سرکشی میکرد

عاقبت رام چون ستوریش کرد
کیر در کون چون تنوریش کرد

بعد از آن با کنیزکان برداخت
کار را هم بقدر وسع بساخت

پاره دوغ ریخت در مشکش
تا نیاید ز دیگران رشکش

که مسایلکان جوان بنشسته
کی نکونی تو [illegible] بنشسته
دیگر شیخ بشکل در بغداد
بوق و دستش در آن پیشه نهاد
کار او رونق [illegible]
چون ز شهر بود [illegible]
در ازنه [illegible] نتوان گفت
کرده [illegible] باز نتوان گفت
جنبانک وصل پنهان ماند
شیخ غایت تا جهان ماند
آشنایان دوستان رفتند
حالتش به زنی گفتند

[illegible] دو بیت
[illegible] بیت
دیدگان [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] و سلطان [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]

کامزین خانه از تراب و خویش | کس نیافت جز غم و تشویش

هر جا ده درین سپنج او رزست | از بلای تو نا بکار ترست

گر بشی تا خوش کنی بر من | دیو عاصی که گیردش دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم | جفت سیر سخن خود رها نکنم

یاوران آمدند و انبازان | هر یک از گوشه‌ای برو تازان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد

از کمند بلا بجست چو صید | که خلاصش بجان نبود از قید

گل به پیش نیاز کی بشکفت | میخ امید در زیر لب بشکفت

حیف بردن زکاردانی مفت | با گرانان به از گرانی خفت

زنهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

غزل

عروسان سخن پیشم ستادند | عروس پارسی را کاج آوردم
اگر بیرون کنی شلوار شانرا | تو پنداری که حلواریست شلغم
وگر باری ببینی قعبش در سبوری | عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم | که در رزمم نبالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | برو دستان خوش باش و خرم
وصال دوستان بجوی و دل را | حدیث دشمنان باد است و برچم
بهاران گذشت آدمزاد ناچار | رود در پشت فرزندان آدم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار | که مو گون نبو شاند بحرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه | اگر انگشتی بجنبانی مکن جم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز | ره این است ای برادر یا جهنم

وله

بخت ماهی قد چنین نیست | یوفای کمن کردن نیست
ای پریجای از جهان نیست | دوستان از شکستن نیست
که دوستان کمند نیست | بحر دانست و پایان نیست
الکه پوشش بپایان نیست
گرچه خرمی در بانیست | جلوه کرده ام نگارینست
گر از کی محبت همینست | جا مهروان فراخ نیست
مهر داها ی هست وما دامنیست
دوا لیست طالعی کردارست | گرچه نصیحت زوال دلیلیست
بسر بودی شبنم چوار نرود | نگفته ا طوطی بادام گویست
ای که پیر سنگ وزاغ و ارزیست | آب در سنگ پس تو ای لیست
[illegible]

چون برود دلبستگی با دلبری | ماه روی مهربانی مهتری
جمجمی رندانه در پای لطیف | بر سرش خندد کانه بیزری
دختر انرا از زر و زیور حاجتست | تا بر انگیزند مهر شوهری
نیستی گر چادری بر سر کند | من بکلی دوست دارم دلبری
خط زنگاری و خال مشکبوی | ور نمی باید بجستنش زیوری
وان گلیم از پشم پشتین بر قفا | وصف آن چون من نداند دیگری
ابروی گر را پلاسی در برست | خوشترست از اطلسی در چادری
تا چو در روی او فتد سیمین زنخ | زیر روی گسترده باشد بستری
شاهوی مطبوع شهری را بسست | آفتابی بس بود در کشوری
پادشاه از خواب در منظر کند | عارفان بر بست دنیا منظری

ای رفیق ار رتی کنی روزی | یاد پیکانه یار زیبایی
شب اول طریق کون برگیر | کیر در وی سپوز تا خایه
تا دگر روز مر ترا ببود | غم [illegible] دایه
یکه نصیحت کنم ترا بشنو | تا نیفتی ز نردبان پایه
سود و سرمایه گادن کون است | مده از دست سود و سرمایه

وله

دوش گفتم ز عشق توبه کنم | کر گذرش از جهان آید
توبه کردم ازین سخن چو مرا | یاد آن یار رو پستان آمد
بر زبان نام کون او بردم | کیر را آب در دهان آمد

وله

خوش بود عیش با شکر دهنی | یا گلی روی و ارغوان بدنی

چندانکه نشاط کرد و باری | از من اثری ندید و سوزی
گفتم شکرم بپاره بادام | گفتم تلخم سزت بکوزی
پارم بگریختی چو آهو | وامسال بپا دوی چو یوزی
من خط غبار دوست دارم | نو همرانی چو ابل دوزی

وله

ترا من دوست دارم گرچه زشتی | در آغوشت کشم با نیم روزی
مراد عاشق از معشوق اینستی | وگرنه مادری دارم چو یوزی

وله

زر با زرد کسی دهد بگزاف | کی ندانند طریقت زر دست
هر کجا سرو قامتی بینی | چشم در وی کن و چیو از دست
چون نه کونش دری و نه شلوار | دلی کنی هست کی نخواهد گشت

ولـه

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ جنگجوی — با کدخدای خانه همی گفت در وثاق

کای خالی از مروت و فارغ ز زروی — در روم بری قطیفه چه پایه دارد داق

چون زن نه پیش من آری درود و ل — جای دگر روی تو به تماشا روی عشاق

پیش از جمال جور و جفا دیده‌ام نماند — پیرارییم به که نمی خواهمت صداق

گفتا گرای ز محرم و جان نازنین — شوی نمیدهد دل من صبر بر فراق

گفت ای دغای ابله تو از قلتبان — چون نان دیگر دو جامه نداری کم از طلاق

ولـه

صنوبر قامتی مهوش لبی لعل و دهانی خوش — سپیدانه‌ام سکین دل به چشم آهوی سرکش

سرینی نرم نازک چون حریر خام در مفرش — کسی چون برف در سوراخ و در جوبش چو آتش

الصیاله

[illegible]

این قدر پس کو که او را بت گیرم
پیش بالای دلبرت گیرم

این بگفت و دامن حاصل شد
آمد اندر کنار و واصل شد

لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام

دست در گردن آوریدند بذوق
جان جمادان طلب رسید ز شوق

ناگهان پیر ز حکم بیرون برد
در کنارش گرفت و در کون برد

صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بدر بسته و رفش غایب شد

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلی است و نامردی

دل ز کف رفته بود و کار از دست
چیره شوان گذاشت کار از دست

در می چند ریخت در مشتش
تخت بازو بزور توان کشتش

خانه تنگم کرد و شهر آشوب
گفت تا تیغ میرود و کوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد
تا بمنزل برفت و باز آمد

[illegible]

لاله رخ تیره و رخ خشکش آمد | گیر مویز و تا ریشش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر عیارگان بود ناچار

وله

پیری اندر قبیله ما بود | که جهان دیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه برین تا صد و شصت | بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست رزق از طعام باز کشید | خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آه و نخ و ناله و وای | خویشتن در بلا و اهل سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی نور | نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد | تا گرفتار الامان آمد

تا چه آید بر من از هجران من — وز بلای نفس نادان من

خنده سر کرد این مردم دهان — این گل کیک چشم سرگردان من

آدمی بر ملک اعضا پادشاست — وین رعیت نیست در فرمان من

کو کریمانم هر دو تجنبد — کاه گلی بشکند دندان من

گوی آن گلبرگ خندان آورد — رستی بر وید گریبان من

گر به چشم آن خود در آن او — دولت آن باشد آن من

روز حسرت می گدازم تا بشی — گنبدش را تر کند باران من

دوغ بابی در میان بای او — سهمگن باشد بباد بجان من

جز متاع خویشتن نتوان خرید — این بضاعت بود در انبان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو بگوی — آن جری و نیکویی از شان من

روز و شب در دستان عشق من غم — وآن دو دستی فارغ از دستان من

درزیر آسمان نبود چون نوح کس
لم بلند این قی شد را
جدا شد و خوبش باد ادش
آب در زیر وادی دشت

ایضاً

آفتابی در تنور چرخ نه	ابری ای کرخواره زن ابری
نوبت خوانم و نه سوزن	بگری ای کرخواره زن کری
بجدل بجور و به و شیری	پری ای کرخواره زن پری
بندای جهانیان تیغ	جبری ای کرخواره زن جبری

و له

عرشه را از باد گرگونه کنی نفس	پیغمبرت شیخ همی آرم گه بس
متوت عیز و کن سرودی اصول	درون نمیکند سرو پیش ان جرس
خانه خدای کو در سرخ کبوتران	بگشای بالکش که بریدیم در قفس
گر چه شب در دم ادا کش شور کنین	رندان ازین ... شحنه عسس
این سیر گم کن گر ابرودی شد	گر اکنین شود شنید بر دو کس

۴۲۳

هزليات

اللعين والشيطان والبشم الحيطان لعنا اسعد الزمان
دشتنا لانخلة الدوران الذي جمع مينا وبين السودان كا
يجمع باللواطة بين الرجال والصبيان نهر بوسانى سيان راهم
وكر كرعود نانى سكاف كهدا ابنم اوحل حدا اينا فى عذا ابنم
وبعشانى وريم دانم الملاونا منه التجمل والسداب واطناحنا
من الحسن والكتاب وسمعنا فنو من ضرب الجنك والرباب
وعوز طلب انى بانوار الحذود والمنوز كالمهتاب بعد الصدق
جبينهم بالتراب واشهد ان لا احلار من الياقوت والالوان

عند الاباحة و فی السماحة اخف المونة والزین و چه نیک

المابونة کذب القایل و انا قایل و انا من الکاذبین و اثم اجمعین

فی درک الاسفلین اگرچه افتتاح سخن و آغاز نصیحت کن و کن

لاحول کنند و مجلسیان تلقین این کلمه آب در دهن چون بول

کنند اما یقین که شیطان لعین ازین کنندگان پی و بن سعت

غراب البین جوید بس سماش به که در دعا آویزیم و کلمه خندچون

شکل ازو بباره شور ریزیم که دعا این عیارگان د

نضیحت این روسبی زادگان که درین مجلس جلی ضرند دور روی حاس هرزه

گوی ناظم لعینا ایشان از کرد کسی همدیگر برخوردارے ده

واز شوی و زن همه کرطلاق و پیرارے بخش و این مے

خوارگان بی طاعت درکاون دداون فرتینے تمام بخش

بهوش وغاران از کوبیده این افعال انث کران این احوال
د شنیدن این اقوال کور ولال وکر کردان هرجا که دلاد امی
بهر خانه در کنج خانه در دست زشت لقای کرشادپت
اوبالبته وصلاح در زیر این مشتاق انداخته بدبختان امین
برعنت بکو شد سیطا نالعیا هرجا جسی وسیتی کومی برستی
بربادکش با هو سنی یا کون فاجری فراخ کوسنی کثر را براق درکوزم
اتفاق مهرک آورده پت داین طپ دابی طلب وان کنده رابی
اشتفا را ورا حیا ومهنا کنه هرجا فلصی ومغلی در کنج ویرانه
باد رزاویه خابه در خانه همسایه برده است او را درانی کاشانه
باآن دروانه ازدست بیگانه نگاه دار آیین کوی باجاع بامن
روزی کن ای دوست عزیز من وای کوزد موی من وای معدن شره

شد صدای الحبشه شاه تاویل این ترهات و معنی این هزلیات

آنست که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست

حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده در ایی

و معاشران را ژاژخای اولیتر دانسته تیر کون کودکان

دریدن و سر خران از زوایای ایشان بیرون آوردن

ای کاف کیر شاه برای تیز ریشان زنهار خنده بهرزه در برون

قصر قیصری میان غلمان آنبیند و طرز و خنده را در کاس و پس

بر و سوا پس پس پوشید کان جای ندیبید بوق را و طبل

کودکان در نتبید بل بلکه این سالیق را بر دارو و در بند و دولان اگکنید

و حمدان در سهراان نو بلوغان منا زید بلکه در نمدان حلیان

فرا زید قطرات عبرات این کلاهک چشم را بر پشت کهسار زنا

آن عاشق را عبد و ہراق وصول دست دہد یا نہ مکن کہ از زیر

آن مجهد یا کون پکر بیفشارد و باین مصراع کار کند

ع تن وارده وکر خوز کہ جہان این ہمہ نیست ولیعہد

جهد چون سنده بشکافد کند باید دا اکر فتاده در بی سر زنخ

بنوشند در حال بی تعال دلربائی روانه کنند

تا روی ہمچو ماه وقد ہمچو سرو شاخ با گیسوی سیاه و کس کون ہمچو عاج

کوهیده خواه درکشته زار ترک دنیا است ح ساذی میکن وخواه در

کهسار متن صعد علیها فقد استرح نظاره میکن کاه در کرد گنبد

سیمین در طواف باش و کاه در قعر بحر بر در پش غواص

باش و می در بام آسیای کرد اشس بوق میزن بتی جوزه را

در اندرون حجره معشوق میزن لخط زلف را در شکاف کاف.

صوفی شیخ ... پس ... [illegible]
قال الام ... [illegible]
قال ... [illegible]
صاحب ... [illegible]
... [illegible]

کپاپد از راه ... [illegible]
حکایت

المجلس الثانی فی الهزل

تا از جور کنده و جفای قحبه برهی چنانکه حکیم گوید — بیت

ای مرد خرد مباش زنهار	چندین زنی جماع رحبه
کره هیچ شنیده ز استاد	الراحة فی درون قحبه

بیت

ای اگر با خرد و تمکینی

جز خلق زدن کار دگر نکنی	چه خوشتر از آن که انگام جماع
تا خایه فرو بری سرش نی پیچی	ای دوست اگر دراز و گر نیز ارای
وانی چه خوش است جماع فی ابیاری	کاندر کنجی بخلوتک بنشینی
وز کف کس و کون هر که خواهی سازی	وقت آنست که از این بالا

در نبود آنهم دکر دکس و کون این سپر زخان بر آیم و بالین بد
مرد از ریش بپیان که فردا نگاه اجا آید تا دگر بار دگر مرد دیگ
برخورداری یا پدر و خلیتان دیگر باخرد بیار دهد و دلبر خوب روی

... لعنه الله
العبا و ابلیس ... السوان
عالیکم احسن ... الاخوان
و ... الغلمان ... عون
... و انت
و ... ان کذب ... نادر ...
ان الکاذبین ... [illegible]
و ... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
مردوان آن ... [illegible]
و آن ... [illegible]
... [illegible]

کرهم عالم دهد بند طغرا اوست و آن دون مایه کز ازدور آدم

آفاق بر کوکبهٔ لعل اوست یا از هندسهٔ سوسنهٔ پیغری تخم بیزد

خلعت و نواخت بنام ایزد با هم آستین جامه شقاوتش

این طراز زد وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان

لعنتش این توقیع نگارد که وانک من المنظرین طغرای منشور

ضلالتش این ناست که واستفزز من استطعت منهم بصوتک

و رجلک جال رنگینش این رنگ داد که واجلب علیهم بخیلک

و رجلک این حدیث ملعون روایت است ان الشیطان

مابون که هرنا جا بمرد جد احسنی کز ترک هوا نفس نتست

زبان گوید و دست از دست رد ایشان بشوید و از گوش محبت

مخالطت ایشان برهیزد و از جماع پی اشباع ایشان

کر قالب آن غدانست اگر برای فرج زنان بودی شکل آن مجوف

بتری بودی **سؤال** مولانا رحمه الله کمل حکمت که جامع

از زاویه کون کودکان خوشتر است که از ان زنان **الجواب**

سوای آنکه خوشتر است دلکانی غریب آوردی ای بچه پاده مدانی

آبی که در پای مناره در چاهی شد خوشتر از آبی بود که در دیگ

مطلا چه بود ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این وصیت

کردی که ای غلامان بهره ور شوید از چیزی که در بهشت نباشد

بحقیقت آنست که این جفت زیر کانست و طرقیت فرمندان

کسان کونی اختیار زیرکان عالمست مذهبی باش اوحرفی بس معطفت

هرکه بجای بو نواس در لواطه نصب شد از غم لشات و رنج کد خدائی

بی غمست مرد صادق خبر کرد کون سیمین که خود با که گویم مرد صادق

لوطی بود که هیچ دراز بت
روز و عنا که آورده کرده
از دستی دراز نم عود او مخی
چون کوشت بهره دراشت
صاحب جمال که هیچ در سالی کرده
بود او یک روز سوال
کرد که ابا کس سک داشت

مرد باید که در کشاکش عشق   دور زیر چرخ مردان در آی

سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که ولهم

اللعنة ولهم سوء الدار معاش و اکنده از بستن است

بنصیحت بشنوید که نصیحت شجرهٔ قاچر ثمرهٔ نصیحت بر نیارد

اگر جمله جهان عالم بر بست تو آید باید که هر دم صادق‌تر باشی

بنده باش و درک و کنده باش بی نام و ننگ چون شر

بمک آور و کبر رک آور بر تو جمله آرد تحمل کن تا بجای بر

که اهتمام و پامال بر دهی و بغل زنی سودت بکند تا دست

ار خود بداری بیت اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی

کان مهر که بیری حاج تا داده و گر کیاست اهل جهان ترا باشد

بکسر من کرنمای خلاص کاده

قبل ان یاتی ملک الموت الیکم یا بلیم ویا خد سکم صار حسرکم

ان لکم ناصح امین کما قال التعاییل لا باحت راحة والمع

الکنز الپر اویل حجاب البراق بدعا مه بابیا بردازیم ودستها

بفشادیم وبگوئیم یا رب این دعا بجان وما ن ذرن د

فرزند همه برساان اجاز الشیخ مجدی علیه اللعنة باسناد

الیقیم عن ابلیس انه کان نصف اللیل یصعد علی جبل الدما وند

ونقول یا معشر الرجال ویا اصل الوبال بورد قبل

الموت واقبل الموت خبری صحیحات واسنادی صریح

ار الشیخ فاجوان ابلیس علیه اللعنة که چون نیمی از شب گذرد

ودر وسپر خارسیا یان آید مجلس ازادکان را آگهی رسید

آن ملعون مطرود نبذ بخت شقی دو زخی یعنی ابلیس بکوه دماوند

و هر دو پای بزان چون گب شد و در فوسو زده و دو دسته گیاه

بر دست گیرد تا اگر دفت اسهال او را دهد ازان دهان چوب

چون خشک شد تمتا کند گیاه را بر چشم نهد بارد تا چون سر در آورد

بوی خند سنگین بر باید   نجویش پس دست و خان و دهانم جکنم

چون تو مذهبی دختر نکایم چه کنم   **سؤال**   اگر خونیا بد حکند

جواب   نعلین بکا بوی در پای کند و باده صابون بدست آورد

و به کف مالد و در رود در حمام آورد و دست را در پیراهن در برد فرود آورد

تا کور شود آنگاه این بیت کار فرماید

گر ماه صلاحی دور اهل وی بینی	خر جبتی رو نی کار دکر نکن بی
چه خوش بود آن بجاع د آن تیغ سی بینی	تا خایه نزد بری سرش نی بنکا بی

ای بیچاره کان بدبخت اگر سوالی بکنید کر این آیت جه بوده است

وای قلتبانان زاژخای ای پسران بی پست وای حطابان

کون مذر پست یکساعت از جای برخیزید و چون خران دال

بانگ کنید و عان و عان آغاز کنید که این غریب که پیش شما است

او را عارضه پیدا شده است که جملهٔ غمهای جهان در عرض آن

شادی می نماید و او را محنتی افتاده است که جمله درد و دود کار در مقابله

آن دوا می داند چه کرد در میان پای این ضعیف حادثه‌ایست که سوخته است

در بلای این حمدان که جای او غدا است این ضعیف رنجور و مهجور

دکیت از شرق عالم تا غرب که از بالای این نابکار پسر گردان

در مجوورت پارسیانش کیر خوانند ترکانش سکه خوانند و تازیانش

زپ خوانند و خوارزمیانش حمدان خوانند و هر قوم و هر

شهر او را لقبی و نامی می خواستند مگر دو کس یکی از همسایگان این ضعیف

شوم شاید
مضحکه
واعظی گفت که هر کس که امشب دو رکعت
نماز بگزارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد
کلی گفت من این نماز دو بار گزاردم و این حور نخواهم پرسیدند چرا
گفت از برای آنکه اگر سرش در کنار من باشد و در بغداد
کایید و اجر نباشد
مضحکه
شخصی بجنگ شیر میرفت شیر
چون آدمی بدید نعره میزد و دنب می جنبانید و شیر میداد پرسیدند
چرا نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفت چرا شیر میدهی گفت من
هم میترسم گفت چرا دنب می جنبانی گفت امانی می طلبم
شخصی براه بغداد میرفت و شتری همراه داشت او را نسخ کرد
گفت خاموش که کاروانیان زبان ما ندانند
وقتی پادشاهی دست در کون مخنثی زد مخنث تیزی داد

رنگ بود بریشش با بر سپید گرای مرد چرا چنین است

گفت از بس که بر کس مادرت نهادم بعد از مدتی

در ریش خود نگریست گفت آوخ که در ریشم سپید شده بهر

گفت این نیز در کس مادرم مال تا سیاه گردد و تو قوم سوی

فقیهی در مستحم شیر بلندی داد و طبلی بپسرکی

داد که هرگاه که من در مستحم روم تو طبل میزن تا آواز شیر

من نیاید پس هرگاه که شیر فقیه بر آواز طبل پسرک

غالب آمدی پسرک از دست فقیه اذیت در جبر

می‌کشیدی و گفتی که طبل چنان بزن که آواز طبل بر شیر

من غالب آید نه بعکس تا ترا دستور دهم پسرک گفت

حکیم ای فقیه که تو چنان شیر میدهی که آواز طبل می‌آید

نم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

تم

وله

هرچند که چون عم از قفا بیکوید
دشنام دو روغ و ناز را بیکوید
سوزان طبیعت ... از دوست بیوید
دانی چه را بکنم تا بیکوید

آن ماه که الحق ملک رعنائیست
این بار دلم کشی که الحق بسیست
دوری که جو ... زن و زن ...
ادرد به جو ... بستن ...



دل میرد و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زنده نباشد شوان زرق فروخت
پروانه مستمند را شمع بسوخت
آن سوخته گر شمع را طعن می‌آموخت

وله

ای دوست تو آتش زده در خرمن من
تو دوست نمی‌گذاری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده
هرچند حلال نیست در گردن من

وله

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کس چون تو صنوبر بخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

وله

... از دست
گر ... و عیب ...
... ... دیبیس
... کرده ...
... دارد ...

العیاذ

آمد بادا ز آن ... پیش
... ... پیش
... ...
ای ... ...

وله

ولـه

اما یکچو جسم از تو صبوری باید
با طاقت درد بی‌کسی دوری باید
جایی که از ارزیست گل سوری باید
چون بشنود بلبلان ضروری باید

ولـه

هر چند که هست عالم از خوبان پر
بی آرزوی و کار ز دل کرده در
جز از تو نیست جوان زاده [illegible]
چون خسرو دارد حیدر یکدانه در

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	دور از تو گرش دلی بود خون باشد
انگشت نمای شهر از بیروی تو نیست	اندیشه بکن که مدتی چون باشد

ولـه

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر	دلداری خلق هر چه پیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر میکشیم بدست خویش اولیتر

ولـه

گر خود ز عبادت استخوانی و ربست	زشت است اگر اعتقاد و بندگی نکوست
گر بر سر سگان برود طالب دوست	خاک که هنوز منت دوست بر اوست

ولـه

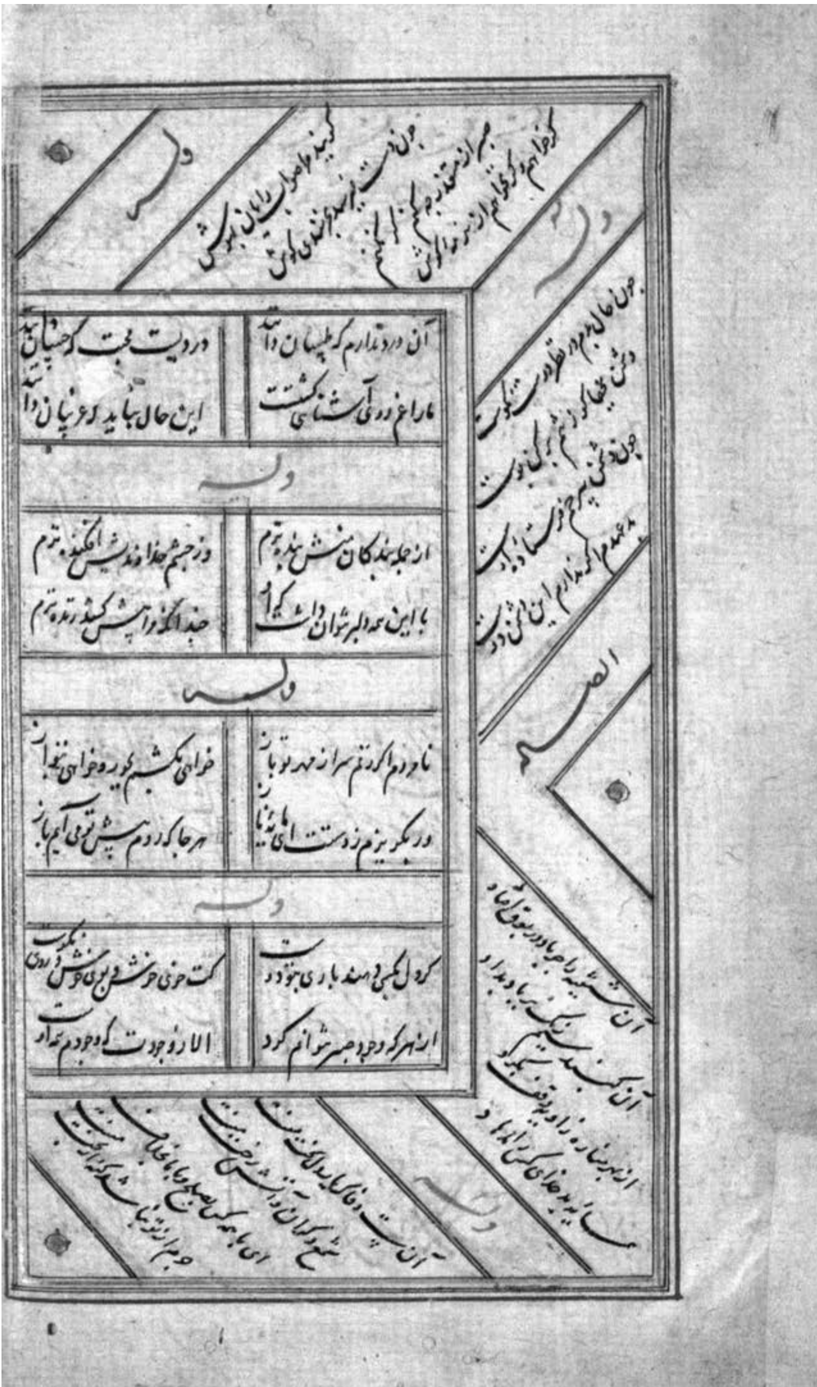
یک روز باتفاق صحرا من و تو	از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم	آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ولـه

کی بیت که عشق از دل یار اندر برد
یا حب زر و کار عشق بتو اندر برد
کسی که بشیخی پیر دوست از من
وین دوست که او پیاده پیر اندر برد

ولـه

تا روز بیاید که بحق با تو بگفت
یاد تو بگیر یار دست بروی
سر بنهاده این لطف کرامت
ده دو جهان آن قامت دارد



آن درد ندارم که طبیبان دانند / در دیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم دوری آشنایی کشتست / این حال نباید که غریبان دانند

وله

از جمله بندگان منش بنده ترم / وز چشم جدا فتاده‌ش افکنده ترم
با این همه دلبر شوان داشت گرام / چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

وله

نامردم اگر دم سر از مهر تو باز / خواهی بکشم بگیر و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای بت طناز / هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

وله

گر دل بکسی دهند باری بتو داد / گفت خوبی خورشید و پری خوش بنکوست
از مهر که در وجود چیزی آنم کرد / الا ز وجودت که وجودم همه اوست

وله

دانی که چرا همی برآید نفسم [illegible]
[illegible] دل من از درون بیرون آید
از من نه عجب [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] پیش از این مرهم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	وآگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست	داند که چه درد میکند مجنون را

وله

من خاکدرش بدیده خواهم رفتن	ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود	چندانکه برانی نتواند رفتن

وله

چون صورت خویشتن در آینه بدید	وآن کام و دهان و لب و دندان لذید
میگفت چنانکه میتوانست شنید	بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

وله

دل چون ز هوای دوست نتوان پرداخت	درمانش تحمل است و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم خار همی باید ساخت

وله

با اهل دل [illegible] طبیعی نوشیش
فردوس برین بود [illegible]
[illegible]
دوزخ باشد بهشت [illegible]

وله

[illegible] چو میگذرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم بجمال آفتاب نتوان افروزد
کس ذکر این روی کی دارد دوست
وان روی گلیش گل چمن افروزد
باد و نسیمی بهوای [illegible] بود

وله

آهو بره ما که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این یخ که در آفتاب جیفه شود اندر بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

بگذشت و در آب چشم چون جوی چو یم	نبدا زو هر چه همی جویم
تا قصه خویشتن برو چون گویم	برگشت و دیگران برندم چون گویم

وله

آن رشته که بود دل برو مشغولم	وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن روی بنشستن دیث	خط خوش خویشتن آورد که من معزولم

وله

تا دل بخود رقیب و شیطان ندهی	گر شاخ بدی کسی نخورد بار بهی
الا که ذخیره قیامت ننهی	ور نه نشود کمان بهر از دیک تهی

وله

فردا که بنامه سیه در نگری	بس دست بحسرت که بدندان ببری
بر روح و شه دین و دنیا ارزی چیز	یوسف که بده درم فروشی حجری

وله

نه چو مو [illegible] نه بتو تنزیه کرده و در
گفتی که مرا [illegible] بس و باید کرد
منزل پیش آنکه ایزد بتلطف روی شود
دیگر چه غم از [illegible]

وله

ای سیاه گنبد و گرد و بر مینوازمه ات
وز مهر دیده او را سبب و بر آن ایکه شد
ای بس که ترتیب خوش تیغ جمع عمر رنی
تا جان بدم دامن مقصود ببر

منم که بعلتش میرود در روز و شش	نالیدن درون شیشه ز اندیشیش
بس آب که میرود ز چشمم چون فرات	در بادیه تشنگان بجان از طلبش

ایضاً له

تو خط کشیده عارض همچو مه وشش	وان خال معنبر نقطی بر لب نوشش
ی حرف دهنش چو انکه میم نقطت	خط دایره کشیده پیرامونش

وله

گر زخم خورم ز دست چون تو صنم	یا مور آید چو پا دام از پوست
غیرت نگذارد که بنالم بکسی	تا خلق نداند که منظور من اوست

وله

ای مه بشار نور شبستان افروز	خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو حور نیکان خلعت آراسته	پیرایه مکن عرق مکن عود مسوز

وله

من بنده بالای بلند شمشادم [illegible]

[illegible] شیرین دهن خوش [illegible]

چشمه حیوان [illegible]

در عشق [illegible]

ایضاً له

[illegible]

وان [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

انگشت نمای خلق بودن تا چند

[illegible]

وله

[illegible]

وین جان [illegible]

از [illegible]

[illegible]

ایضاً له

ای مطرب ساران حریف معانی	وان دل اسیر [illegible] بعشوه ارانی
ای ساقی ازان درد فا جانی	ورز سنگ بر و حسود کر جان میده

وله

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

وله

کس چه نظر ما بچشم ما نکند	زیرا که نظر داعی شهاکند
ای کار بهم وگر طبع اکسی	گر فرق میان زشت و زیبا نکند

وله

گر دولت و بخت باشد و روز بهی	در پای کوثر بیارم ای سروی

است هوا و بای بند هوس
ای بلبل [illegible] کنج [illegible] تن نمی
شد با رکپا ران عزیزت بری
کز دست زبان خویشتن در [illegible]

وله

[illegible] که بوتای [illegible] بر [illegible] نمی
[illegible] فاک [illegible]

وله

ای [illegible] آن زمین جدای کرد
رخ در رخ یار [illegible] جدای کرد

[illegible] دوستان [illegible]

وله

آنرا که نظر بروی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

وله

اما مثل [illegible]
صد [illegible]

در یکدم اگر هزار جان دست دهد | در حال نثار خاک قدمی بروشیم

ولـه

امشب که سپاهِ روز بر می‌آید | نه نالهٔ مرغان سحر می‌آید
بیدار همه شب نظرم بر سر کوه | تا صبح کی از زنگ بدر می‌آید

ولـه

با گل بلبل چه خار سر باید بود | با دشمن دوست وار می‌باید بود
خواهی که بحق ز پرده بیرون نرود | در پردهٔ روزگار می‌باید بود

ولـه

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم | صد لعنت را بعشق بر بستیم
هر چند که نو آمده‌ایم از سر نو | بر کهنه جهان چون گل نو خندیم

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

الغیاث

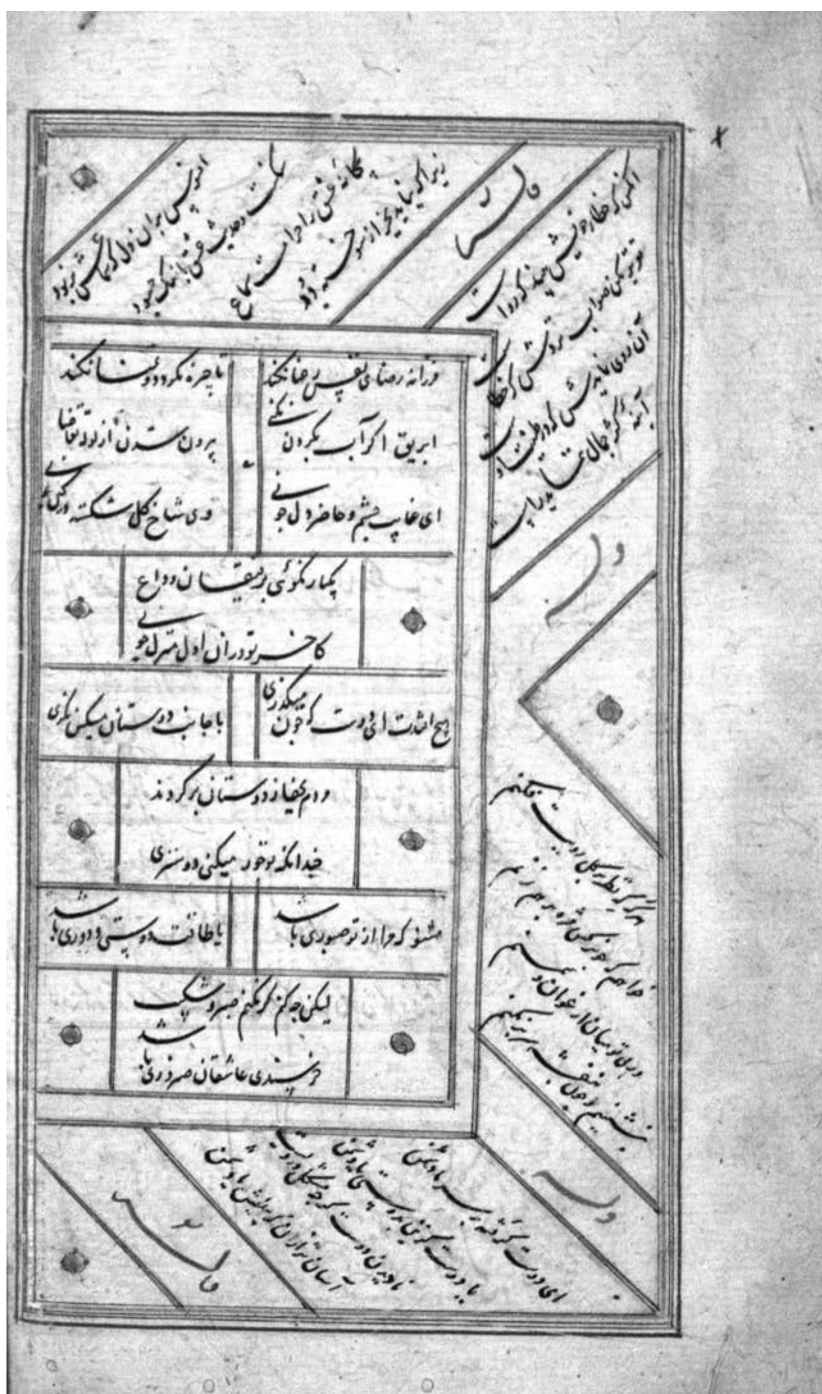
چون نیست بدیدم نکو شوان کرد [illegible]
[illegible] دل شاد [illegible]
[illegible] هم مهر [illegible] از [illegible] توان کرد

ولـه

ای یار [illegible]
[illegible]

ولـه

هر چند [illegible]



فرزانه رضای نفس رعنا نکند / تا چهره نکرده دو نشانکند

ابریق اگر آب بگردن نکنی / بیرون نشدن از لوله تقاضا

ای غایب چشم و حاضر دل جوئی / وی شاخ گل شکسته [illegible]

یکبار نگوئی برفیقان وداع / کاخر تو در آن اول منزل جوئی

هیچ اشارت ای دوست که چون میگذری / با جانب دوستان نمیکنی نگری

و دام بخیانه دوستان برگردند / خدا نکند تو خود نمیکنی دو سری

مشنو که مرا از تو صبوری باشد / یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب / خرسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

[illegible] با هم وصال
[illegible] سودای محال
[illegible] آن [illegible]
ناکام [illegible] آن [illegible]

یاران بسماع نای و سنی جامه دران | ما دیده بجای تحسیر کران

ع

عشق آن من است و اهل رازان دگران
من چشم برین کنم تماشا گوشش بران

روزی که سیل در کمر میگردد | سنگ از سر کوه پاره پاره میگردد
از چشمه چشم ما برفت این همه سیل | کو کی که دل تو سخت تر میگردد

سرو از قدت اندازه بالا برده
بحر از دهنت لولو لالا برده

هر جا که بنفشه بینم گویم | موئی ز تو است باد بصحرا برده

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برف آمده و آتش زده خرمن دیدن

در قید فرنگ غل بگردن دیدن | به زانکه جفای دوست دشمن دیدن

[illegible]
[illegible] بابت [illegible]
[illegible] وطوع [illegible] پیش [illegible]
[illegible] بیش [illegible]

رباعی

ایضاً

از دست [illegible] مطوق [illegible]
تا بر [illegible] رنگ [illegible]
جان [illegible] دران [illegible]
[illegible] خلاف [illegible] جان [illegible]

رباعی

[illegible] دست [illegible] بگذارند
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] بگذارند
در دست [illegible] بپوشند دگر نگذارند

وله

بودم نکردم که بو بود نیست
یودم که طلاف سمنان طلوع ودن
صوفی تو هم و دل بن کیهانم
کم کرد الکوی کسی بی نشانم

چون خیل تو باشد و خصم تو نماند
تا بتوانی برآور از خصم دمار
خود را بهلاک می سپاری زنهار
چون خنگ نه ای آتشی عید

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشت است بلی یا باشد

شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا یاری ازان من تنها باشد

شاهی است که آسمان همی برد
از کید حسود و چشم بد زخم خورد

لیکن تو جهان جود و فضل و هنری
اسبی نتواند که جهان

کس با تو عدو و محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند

وله

چو چشم بد زبالای چو در دست نیم
وان طلعت تابان بودن دست نیم
گردد هو بندم که بر ادنک نیم
آزادی که در دود دست نیم

وله

در حسرت خود تو آمدیم دوری بجنب
چشم بدان داعظ در کسی سر بیچ
تا کی صد بدان آن کسی سر ببند
در ناز و فتنه

ما کار بر آتش کرد و دلبر
ای دل بیع و حسرت کار بار
از عشق و میبری
در یک فدای کار

و له

آنرا که جمال او بسی یکتا باشد
در حسن چو او بکس نکند منسوبان
این نیست عجب اگر بتا در خوبان
از لعل لب شفا طلب دردمندان

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را به تو هست و ترا از ما ننگ

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
ما را چو گرو کنند ادیم چه کنم

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی

آنرا که تو ما را نیاید بر سر شکنی
به زانکه به پیشانی دهقان بر شکنی

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی
این است که دور از لب و دندان منی

ما را به رای دو شبا دون ره نیست
در خیمه پهلوی گدایان تر نی

دستار چه کان بت دلبر دارد
زان بوی که باد صبا بر دارد

بر روی صد پیاله اگر بر گیرد
در حال ز خاک تیره سر بر دارد

و له

یاران [illegible] ز گلستان آرد و بار
وصل تو [illegible] جایدان آرد بار
[illegible] از لعل
نادیده [illegible] آرد و بار

ایضاً

و له

عشاق تو هر لحظه که [illegible] پا
هر جوی که بر تو ز تنگی [illegible]
هر جو ز وجد [illegible] گر گراه [illegible]
زان پیش که [illegible] دنیا

و له

آن کس که ز [illegible] ز زلف تو [illegible] جو
[illegible] که ز زلف تو [illegible] جو
[illegible] از جهان در [illegible]
[illegible] ز دهان [illegible] جو

این مطرب اگر میرزنی بر بودی
دانی کر بنش با جه در ...
با عود ... کر ... آتش بودی
دوار جو حاجت کی ... بودی

ولـه

روزی قطش بر بن ... آمد
دیدم کر معلم بد اندیش آمد
بگذاشت کر آفتاب بر من تابد
آن سایه کران جو ابر در پیش آمد

گویند کرد وشش ... تری
در وی بگریزند بصد حیله گری

امروز بر آو ... بیشش می بردند
می گفت رها کن که گر پان بری

بشنو سخن مرا ز دولت گمکن
کان دولت نباشد کر ... بخن

ای آنکه ز ... مهربانی از من
شاید گر ز اموشش کنی عهد کهن

مندیش که کست عهد و پیمانم
وز دولت ... گرد جانم

ما وصل تو چو جان بجان می جویم
ما خط تو چون زنخ میدانم

ولـه

گر رفت ز دوران این کوی ازما
با هم ... بردن این روی ازما
ور ... شود این ... جو بیشم
با هم ... چون سوی ازما

ولـه

... کسی خواهم دید
... خواهم دید
... لب ... بی ... دید
... خواهم

الصلیه

ای ... ایان که ... ریحان ...
عیشی ... پیش ... تیغ ...
این ... ایشان ...
ز ... ...

سرسبز که خجسته آب بستند
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط را

ترتیب جمال دلفریب دیدند
منویس که دروش کتابت دیدند

چون جامهٔ جمال درچمن رنگ آید و بو
آخر دل آدمی ز سنگ است ونه رو

آنکس که ز راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه عاشق کس او

هرگز نبود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلندی و بالایی

مسکین دل لاله ازبرش پرخونی
خرم تن آنکه در کنارش آیی

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد

وز سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد

خوای الکس لاالمنی دیده ... این دیده ... [illegible]
بر بود دلم ... دوری ... در پای ...
در چشم ... آن کسی ... [illegible]

در حسرت آنم که بهم بار است
گر جور کسی برند باری جورت

ای حرف ... جان ... [illegible]
... کسی کشید باری نازت

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از ما باز

وی دست ز آستین برون کرده بعهد
وا مروز کشیده پای از دامن ناز

مردان ز بهشت و رنگ و بو نخواهند
یا بوی خوش و روی نکو می‌خواهند

یاری دارند که مثل و مانندش نیست
در دنیا و در آخرت او نخواهند

بگرم که بوی و حسن دلبندی و ناز
از دایره شرع برون نتهی پای

با میل که طلب میکند حیوان گرد
چیز تب که در من آرد بدنت خدا

وزدی ... [illegible]
وا ... [illegible]
زان ... [illegible]
کز خم ... [illegible]

گفتم جفای ... [illegible]
دیگر ... [illegible]
باید ... [illegible]
چون ... [illegible]

العبد ... ۱۱۰۰

شبهای ... [illegible]
... [illegible]

گفتم بکنم توبه رضا جست نگار ای | باشد که بلای عشق گردد بر
چندانکه نکردیم ای تنگ شکری | بار دگر همین از ادلبن خونتر

سودای توام ز سر بدر می نرود
نقش تو ز پیش نظرم می نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان | سر میرود و هوای تو از سر می نرود

جائی که درخت عشق بیبار بود
تو در نظر و کسی در آن بار بود

آنجا که کسی یار وفادار بود | یار آنست که در بلا یار بود

روی که کواکب ستم که بیند هر کس
الا شب و روز یار من شد و بس

صورت بدیگران و از من [illegible] | یارب تو بیزار دمی مسکین [illegible]

الرباعیه

[illegible]

ای [illegible] صاحب نظران [illegible]

الضا

[illegible]

و له

هشیاری ما بود ز سودای تو مست
آن هم بدو داد این ابجد [illegible]
[illegible] بیت در ملک [illegible]
در پیچ بماند چو زلفت [illegible]

فارسی

ای باد روانسرا که در از کوی تو تو	ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب	از دست تو بیسر برود دار روی تو نه

هر ساز فلک بطرف بام آورد آن
وز روم کلیسیا بشام آورد آن

اندر وقت سحر نماز شام آورد آن	نتوان شوان تو را بدام آورد آن

روی تو نگار دارم ای حور نژاد
زیرا که بر دو بوسه می‌نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت	تا لاجرم از بخت بیاشد دلشاد

ای کاج که در دامان حسنم دیدی
یا کس گوش نشنیدی

یا بی دل و بیقرار گرد دیدی	بر گریهٔ عاشقان بخندیدی

تا هیچکس [illegible] ای ماه [illegible]
[illegible] ز دامنت دست دراز
هر چند که دانم [illegible] دست دراز
در راه غم و [illegible] ز تو باز

و له

صد بار بکوشیدم [illegible] نعلان [illegible]
کاینه [illegible] دل [illegible]
[illegible] بر [illegible] دل [illegible]
[illegible]

فارسی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در صد هزار طاعت اربع بادوستیم
در حال شهر نقش ارتج بی جای تتیم
و آنها که کار با بد و در دبستان
تحان ز یا نمو جلد میکوند

هشیار ... وای تو ...
ای تو ... پیچ کرد ... چو

تا پیر بر دو دامنی امید بدست
ور هیچ نباشد چو لو هستی همه هست

ای دیده سبزه لولو ناب بریز
بر روی چو دو داسک چو سحاب بریز

شرطست که از بس خوشی ریزندات
تو هیچ خوشی نه دیده آب بریز

مردان همه عمر پاره بر دو خسته اند
قوتی بهر از حیله اند و خسته اند

مردوای تمایت کجا ایشانرا
با شد که خور تند که خود سوخته اند

دیدی هوای فصل آذار خوش است
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است

ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

گر چه طلبم دل از دوست تتیم
این ... کسی ... بیچ
... عود ... ایم
در ... سعدی با ... ایم

گلی که باز گلاب می نرسد
از دو بوی دسیم گلستان پر
هر گلی که بعود گرد دست ...
... ینت ... که بنا امی ... پر

تمت الرباعیات والحمد لله رب العالمین

فردیات

کان بسر که جهان اشتها ورا شاید	که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

وله

سگ هم ز کوچکی پلید بود	اصل ناپاک از بدید بود

وله

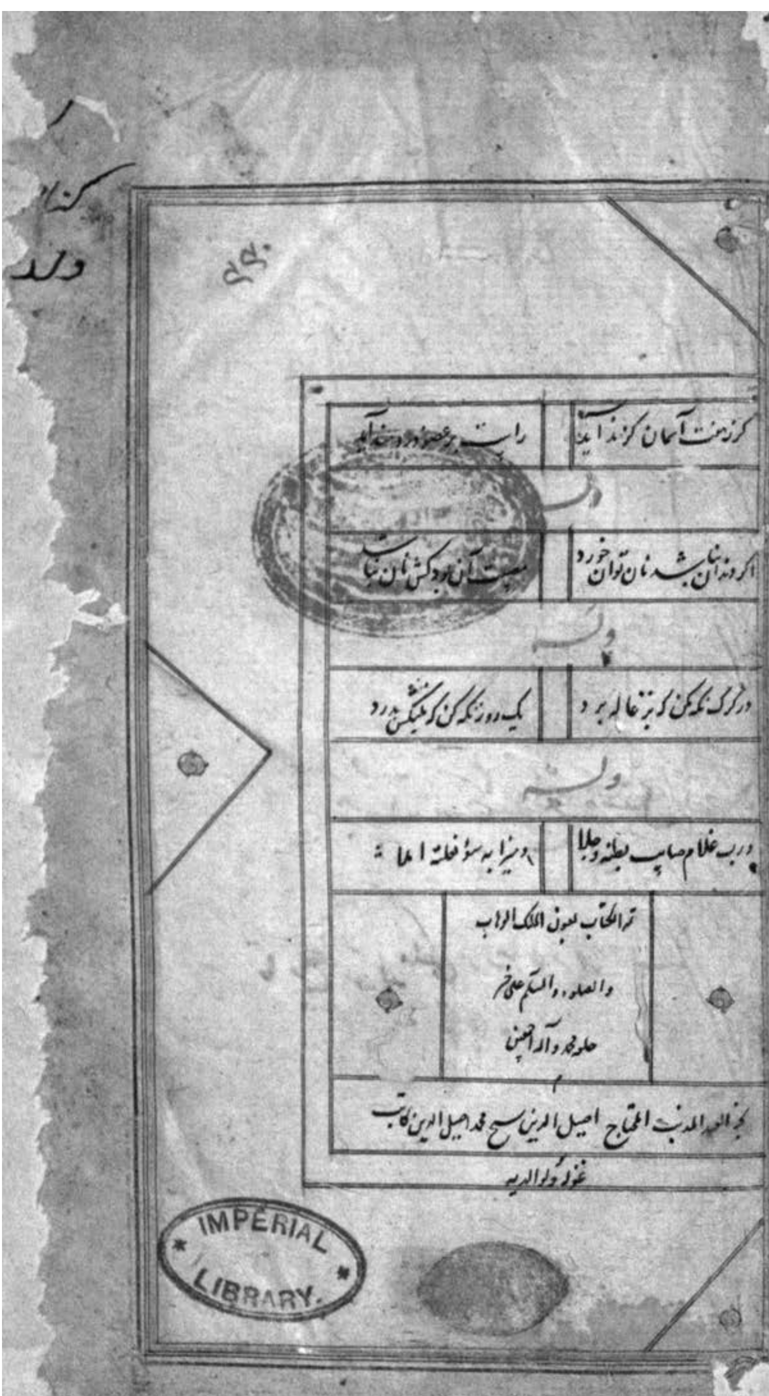
چیزی که برایت بتوفیق زدست	در خاکی کن که در چیزی هست

وله

گر بلندت دهد کی شنام	به که پستی کن دهد جواب و سلام

وله

سلطان چو منزل گدایان آید	گر بر سر بوریا نشیند شاید



گر ز هفت آسمان گزند آید | راست بر عضو دردمند آید

وله

اگر دندان نباشد نان توان خورد | مصیبت آن بود کش نان نباشد

وله

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد | یک روز نگه کن که پلنگش بدرد

وله

ورب غلام صاحب فطنة و جلا | ویرا به سؤ فعله املا

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
والصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین

بید العبد المذنب المحتاج اصیل الدین مسیح محمد اصیل الدین کاتب
غفر لوالدیه



أَبجِدُ سَصُطِعْ وَمُبْلِ يَهكِ

تاریخ [illegible] ۱۰۹۱